

رمان عشق به سبک تصادف

رمان عشق به سبک تصادف اثر غزل کاظمی نیا



کاری از مجموعه پاتوق رمان

رمان عشق به سبک تصادف

شناسنامه اثر:

ناظر:

سید امیر علی موسوی

ویراستار:

هلپا فکوری و

thoma

منتقد:

ترنم اکبری

منتقد نهایی:

آرژان پیر سرمنت

طراح جلد:

ک.ی

کپیست:

ماه بانو

مشخصات اثر:

نام اثر:

عشق به سبک تصادف

نویسنده:

غزل کاظمی نیا

ژانر:

طنز ، عاشقانه

تعداد صفحه:

(64)

مؤسسين مجموعه: علیرضا کیانی و نسترن آقازاده

(بسم الله الرحمن الرحيم)

خلاصه اثر:

دختر قصه‌ی ما که اسمش هست سرین و ۲۴ سال داره اما با شیطنتهایی که انجام میده و باعث خنده‌ی همه میشه یه روزی بایه تصادف سبک زندگیش از این رو به اون رو میشه!

ای وای من بد جووری دیرم شده فشار پام رو روی پدال گاز بیشتر کردم!

وای سرین خاک تو سرت که دیرت شد الان خانوم مدیر توییخم می‌کنه تازه به اندازه‌ی کافی از درس‌ها عقب هستم! اولیایا کلی گله کردن جووری داشتم تند رانندگی می‌کردم که تعادلم و از دست دادم و گومپ خوردم به یک چیزی و سرم با شدت خورد به فرمون که چشم‌هام سیاهی رفت.

راوی

وقتی که سر سرین خورد به فرمون بیهوش شد.

مردی که باهاش تصادف کرده بود اومد جلو دید که جلوی ماشین سرین مچاله شده جلوتر رفت با کمک مردم تونسست اون رو از داخل ماشین بیرون بیاره.

مرد همش داد میزد و می‌گفت:

-یکی زود یک آمبولانس خبر کنه زود.

وقتی که آمبولانس اومد او را به بیمارستان منتقل کردن دکتر تا وضعیت اون رو چک کرد گفت:

-زود اون رو به اتاق عمل منتقل کنین

وقتی سرین توی اتاق عمل بود اون مرد جوون از نگرانی توی راه روی بیمارستان قدم برمی‌داشت.

بعد از ۴ ساعت یکی از پرستارها از اتاق عمل بیرون اومد.

مرد جوون روبه پرستار گفت:

-حالش چطوره؟

پرستار: چیزی نمی‌تونم بگم باید به هوش بیاد احتمال از دست دادن حافظه‌اش زیاده.
مردجوون به دیوارپشت سرش تکیه داد و روی زمین سر خورد و باخودش گفت:

-ای وای من چه کار کردم؟!

سرین

آخ سرم خیلی درد می‌کنه من کجام؟ این جا کجاست؟ کسی نیست به داد من بدبخت برسه؟! این قدر دادوبیداد کردم تا یک پرستار داخل اومد.

پرستار: بالاخره بهوش اومدی!

-من کجام؟ این جا کجاست؟

پرستار: چیزی یادت نیست عزیزم؟

-نه هیچی!

پرستار: نمی‌دونی اسمت چیه؟ اونم یادت نیست.

-نمی‌دونم فکر... فکرمی‌کنم... سرین آره فکرکنم سرین!

پرستار: همین.

-آره... آخ... سرم خیلی دردمی‌کنه دیگه چیزی یادم نیست.

پرستاربیرون رفت و بعد از چند دقیقه بایک دکتر و یک پسر جوون و خوشگل و خوشتیب اما پریشون برگشت.

دکترجلو اومدو پرسید:

-اسمت رو می‌دونی خانوم؟

-فکرمی‌کنم سرین آره اسمم سرین!

دکتر: پدر و مادرت کسی و داری که خبر کنی؟

-نمی‌دونم!

تا اینو گفتم پسره شروع کرد به خودش بد و بیرا گفتن.

پسره: وای خدایا بدبخت شدم آخه خانوم محترم تو با این سرعت کجا داشتی می‌رفتی چرا این قدر سرعت زیاد بود؟!

من رو به دکتر گفتم:

-این چی میگه؟

دکتر: بذار همه چیز و برات توضیح بدم. مثل این که داشتی توی جاده با سرعت رانندگی می کردی می دونی مدل ماشینت چی بود؟ یک ۲۰۶ آلبالویی بود این قدر سرعت زیاد بود که متوجه ماشین این آقا رو که در گوشه ای پارک بود نمی شی و چون ماشین آقا هم جای بدی پارک بود به شدت با ماشین برخورد می کنی خوش بختانه این آقا تو ماشین نبود وگرنه امکان داشت اتفاق های بدی رخ بده حالا چیزی یادت اومد؟!

-نه هیچی!

پسره: حالا چه کار کنم؟ دکتر ایشون بازم گیج و منگ تشریف دارن!

دکتر: آقای رادمان ایشون دچار فراموشی کوتاه مدت شده شما می تونید توی این مدت کوتاه که ایشون تحت درمان هستن ازشون مراقبت کنید شاید وجود شما بتونه بیشتر کمکشون کنه.

شما خودتون روان شناس هستید و بیشتر می تونید بهشون کمک کنید تا خانوم حالشون زودتر بهبود پیدا کنه.

بعد از گفتن این حرف از اتاق خارج شد.

پسره: خیلی خوب من کمکت می کنم که هر چه زودتر حافظه ات رو به دست بیاری و زودتر بری پیش خانواده ات راستی

اسمم آرتام رادمانه مثل این که تو قراره یک مدت تو خونه ی من زندگی کنی پدر و مادرم خارج زندگی می کنند و من تنهام مشکلی که با این موضوع نداری؟!

یک کم با شک به پسره نگاه کردم یعنی میشه بهش اعتماد کرد تو همین فکرها بودم که یکی از پشت سر گفت: -آرتام.

سرمونو که برگردوندیم دیدم یک پسر خوش تیپ که هم سن و سال همین آرتامه میشد آرتام تا اونو دید گفت: -فرهاد ببین چه بلایی سرم اومد حسابی گیرم.

اون پسره که حالا می دونم اسمش فرهاده اومد جلو و دستشو گذاشت رو شونه ی آرتام و گفت:

-نگران نباش داداش همه چیز درست میشه من پشتتم!

آرتام: امیدوارم، بعد روبه من گفت:

-خوب چی شد؟! مشکل که نداری؟!

من یکم با تردید نگاش کردم که دوستش گفت:

-اگه مؤذب هستی می تونین به مدت کوتاه صیغه بشین بعد که حالت خوب شد و خانواده ات رو پیدا کردی صیغه رو فسخ

می‌کنین و تو پیش خانواده‌ات برمی‌گردی این صیغه بودن به این دلیل که اگه موهات باز بود یا لباس کوتاه پوشیدی دوست من مؤذب نشه و احساس گناه نکنه چون آرتام ما روی این چیزها خیلی حساسه!

-هرکاری می‌خواین بکنین فقط بهم کمک کنین که حافظه‌ام رو به دست بیارم و برگردم پیش خانواده‌ام انشاء... که بتونم براتون جبران کنم هر دو لبخند رضایت بخشی زدن و اتاق رو ترک کردند.

امروز قرار بود که مرخص بشم آرتام برام لباس آورده بود یک شلوار جین سرمه‌ای با مانتوی مدل مردونه چهار خونه با شال مشکی خدا می‌دونه این‌هارو از کجا پیدا کرده آورده برای من بدبخت وقتی کار ترخیص انجام شد سوار ماشین شدیم فرهاد هم همراهمون بود قبل از این که بریم خونه‌ی آرتام رفتیم محضر وصیغه‌ی محرمیت خوندیم به مدت کوتاه و بعدش به سمت خونه‌ی آرتام راه افتادیم جلوی یک خونه‌ی ویلایی نگه داشت و در رو با ریموت باز کرد وای بر من خونه رو باش معلوم نیست خونه‌ست یا قصر پادشاه قصه‌هاست یک حیاط به چه بزرگی داشت که وسطش یک تاب بود یک طرف حیاط باغ بود و وسط باغ یک آلاچیق داشت با صدای سگی که وسط حیاط بود ۲ متر پریدم هوا زودی رفتم پشت آرتام قایم شدم.

-توروخدا بگو بره وای خدا چقدرم زشته.

آرتام: برو اونور خرس گنده زشتم خودتی.

فرهاد: بچه‌ها بسه دعوا آرتام حال سرین خانوم خوب نیست بهتره بریم داخل!

با راهنمایی آقا فرهاد وارد خونه‌ی آرتام شدیم چه خونه‌ی قشنگی داشت از کنار خونه پله می‌خوره به طبقه‌ی بالا یک سالن بزرگ داره زیر پله یک اشپز خونه شیک و قشنگ داره مبل‌های سالن ۲ دست بودن یک دست سلطنتی، یک دست راحتی با صدای نحس

آرتام از خونه چشم برداشتم.

آرتام: کورنشدی؟!

-چرا اون وقت؟

آرتام: ان قدر که این ور اونور رو دید می‌زنی.

-نگران چشم‌های من نباش سرت تو کار خودت باشه.

زیر ل*ب پرویی گفت.

-اتاقم کجاست؟

آرتام: جانم اتاقت؟! تو مگه اتاق داری؟

فرهاد: آرتام بس کن بعد رو به من طبقه‌ی بالا اولین اتاق.

وا مگه چند تا اتاق داشت که اولیش واسه من بود با بدبختی از پله‌ها بالا رفتم پام درد می‌کرد به گفته‌ی فرهاد وارد اولین اتاق شدم یک تخت یک نفر کنار اتاق بود کل وسایل‌های اتاق به رنگ قرمز و مشکی بود روی تخت دراز کشیدم هر چقدر جون دادم نتونستم بخوابم از روی تخت بلند شدم و رفتم پایین که دیدم فرهاد نیستش آرتام هم لم داده روی مبل و داره تلویزیون نگاه می‌کنه.

-پس آقا فرهاد کجاست؟

آرتام: تو جیبم!

-برو بابا مسخره من گشمنه.

آرتام: به من چه!

-مگه قرار نبود تو این مدتی که من این‌جا هستم تو ازم مراقبت کنی هان؟!

از روی مبل بلند شد و اومد و ایستاد روبه‌روم.

آرتام: من گفتم تو این مدت حواسم بهت هست نگفتم که نوکری تو می‌کنم!

-خوب الان چی کار کنم گشمنه؟

آرتام : غذا که بلدی اگه اونم یادت نرفته غذا درست کن بخور!

از این حرفش خیلی ناراحت شدم اون داشت مسخرم می‌کرد با بغض گفتم:

-کارت به جایی رسیده که داری منو مسخره می‌کنی... اصلا هیچی نمی‌خوام!

بعد از گفتن این حرف رفتم به اتاقی که تو این چند ماه قرار بود باشم دلم خیلی گرفته چرا به چه دلیلی داشتم با این سرعت رانندگی می‌کردم؟ اصلاً خانواده‌ام کیا هستن؟ چرا باید با آدمی مثل این تصادف می‌کردم بغضم ترکید شروع کردم به نم نم اشک ریختن دلم برای خودم می‌سوخت چقدرم تنهام انقدر گریه کردم که نفهمیدم کی خوابم برد با بالا پایین شدن تخت از خواب بیدار شدم دیدم این آرتام مزاحم روی تختم نشسته واسه این که غرورم شکسته بود نمی‌خواستم محلس بزارم بذار یکم عذاب وجدان بگیره.

آرتام: پاشو دیگه دختره‌ی لوس...

وای خدا یا این بشر چقدر پروئه واسه این که دست از سرم برداره جوابشو ندادم.

آرتام: پاشو دیگه سرین خانوم برات غذا درست کردم پاشو خودتو لوس نکن!

دوباره جوابشو ندادم که این بار همچین داد زد که ۲ متر که هیچ ۴ متر پریدم هوا!

آرتام: د میگم بلند شو یعنی بلند شو دیگه دختره‌ی زبون نفهم!

-وحشی این چه طرز بیدار کردنه ترسیدم!

آرتام: همینه که هست می‌خوای بخوای نمی‌خوای باز باید بخوای!

بعد از گفتن این حرف از اتاق رفت بیرون منم بعد از چند دقیقه رفتم پایین که دیدم آقا دوباره جلوی تلویزیون لم داده بود

و داشت شبکه‌هارو بالا پایین می‌کرد این بشر جز تلویزیون دیدن کار دیگه‌ای بلد نیست لابد بلد نیست. به من چه؟! رفتم

آشپز خونه که دیدم غذای من رو آماده گذاشته آخه برام ماکارونی هم درست کرده بود. خدا به دادم برسه که مسموم نشم!

-تو نمی‌خوری؟!!

آرتام: می‌ترسی بمیری؟

وا این از کجا فهمید می‌خوام اول اون بخوره اگه زنده موند بعد من بخورم انگار از نقشه‌ام با خبر شد.

-نه بابا این چه حرفیه که می‌زنی؟!!

صداش از پشت سرم اومد.

آرتام: پس بخور زیاد حرف نزن!

اومد نشست روبه‌روم داشت نگاهم می‌کرد ببینه می‌خورم یا نه؟!!

آرتام: بخور دیگه منتظر چی هستی؟!!

وای خدا جونم این قطعاً توی غذا یک چیزی ریخته چون خیلی اسرار می‌کنه خدایا خودم رو به تو می‌سپارم!

با ترس و لرز چنگال رو برداشتم بعد از گذاشتن ماکارونی توی دهنم به آرتام نگاه کردم که با یک لبخند مسخره داشت

نگاهم می‌کرد به آرومی و با ترس غذا رو می‌جویدم بالاخره با کلی زحمت قورت دادم آرتام شروع کرد با صدای بلند

خندیدن از شدت خنده رنگ لبو شده بود الهی رو آب بخندی!

-دقیقا داری به چی می‌خندی دلکک؟!!

آرتام: وای وای خدا مردم از خنده! تو چقدر باحالی دختر! واقعاً فکر کردی تو غذات چیزی ریختم؟! خیلی احمقی!

دوباره به خندیدنش ادامه داد وای بترکی جفنگ چقدر می‌خندی خداروشکر بالاخره خندیدنش تموم شد صاف نشست رو

صندلی. چنگالم رو از دستم گرفت ظرف ماکارونی رو کشید سمت خودش و شروع کرد به خوردن.

-هی چی کار می کنی؟! خوردی همشو بده من غذای من بود! اصلاً چنگال دهنی من بود بسته نخور تموم کردی غذام رو بده!

آرتام: اه اه چقدر حرف می زنی می خوام بهت ثابت کنم که توی غذا هیچی نریختم که تو بخوری بمیری!

-آقا اصلاً باور کردم نخور دیگه!

آخرش دیگه کوفت نکرد همشو گذاشتم جلوی خودم با دست سالمم به خوردن غذام ادامه دادم که دیدم آرتام مثل این منگل ها داره نگام می کنه

-هان چیه خوشگل ندیدی؟!!

آرتام: نه میمون ندیدم!

-چرا هر روز جلوی آینه می بینی که!

آرتام: می دونستی خیلی پرویی؟!!

جوابشو ندادم که از آشپز خونه رفت بیرون منم غذام تموم شد یکم میز رو مرتب کردم از آشپز خونه بیرون اومدم. به خاطر

دست شکسته ام ظرف ها رو نشستم رفتم نشتم روی یکی از مبل ها و مشغول تماشای تلویزیون شدم ولی اصلاً حواسم به

فیلمی که می داد نبود فکرم خیلی درگیر بود یهو جرقه ای توی ذهنم روشن شد.

-آها اگه گوشیم رو بتونیم پیدا کنیم قطعاً میشه خانواده ام رو هم پیدا کرد.

آرتام بایک صدای خیلی مسخره گفت:

-وای نمی دونستم تو بهم گفتی!

-وای صدا تو اینجوری نکن کر شدم... .

آرتام: ببینم تو اصلاً گوشی داشتی؟!!

-نمی دونم چیزی یادم نیست حالا هیچی توی ماشینم نبود؟!!

آرتام: پلیس ها فقط تونستند یک کیف پیدا کنن جز کیف هیچی پیدا نکردن!

-خوب پس کیف کجاست؟!!

آرتام: تو جیبم!

-بی ادب مسخره درست حرف بزنی کجاست الان؟!!

آرتام: پیش پلیسه فردا باید باهم بریم بگیریم ببینیم جناب عالی چیزی یادتون هست یانه حالا واسه چی لباس هات رو

عوض نکردی؟!

- مسخره می کنی؟ من لباس دارم که بخوام عوض کنم؟!

آرتام: وای اصلاً یادم نبود قرار بود برات لباس بخرم.

آخی! بچم می خواست برام لباس بخره چقدر تو نازی مادرت به قربونت!

آرتام: پاشو پاشو بریم.

ایول پس پیش به سوی خرید کردن باهم سوار ماشین شدیم توی راه هیچ حرفی بینمون رد و بدل نشد آرتام جلوی یک پاساژ نگه داشت باهم وارد پاساژ شدیم وای چه مغازه‌های قشنگی و رنگارنگی همش رو می خوام.

«آرتام»

با ذوق به تمام لباس‌ها نگاه می کرد از قیافش خندم گرفت وارد یک مغازه شد که منم پشت سرش رفتم.

سرین: خانوم اون روسری طرح دار توی ویتترین هستش می تونم ببینمش؟!

فروشنده: آره چرا که نه! یک لحظه صبر کن الان برات میارم.

روسری رو به سمت سرین گرفت

سرین: می تونم امتحانش کنم؟!

فروشنده: آره عزیزم!

سرین به من نگاه کرد که منظورش و فهمیدم رفتم جلو کمکش کردم که روسری رو سر کنه چقدر بهش میاد چشم‌های مشکی و درشتش رو نمایان می کرد قیافش خیلی بامزه بود معلومه که از اون دخترهای شر و شیطونه چشم‌های درشت و مشکی داره دماغ کشیده با لب‌های غنچه‌ای، گونه‌هاش از خجالت قرمز شده بود!

«سرین»

وای مردم این چرا همچین می کنه از این همه نزدیکی تب کردم خودم رو توی آینه نگاه کردم، روسری چقدر بهم میاد!

آرتام: خانوم ما این روسری رو می خریم.

آخه چقدر این مهربونه خدا حفظش کنه برای مادرش بعد از این که کیف و کفش و مانتو چند دست لباس خونگی خریدیم داشتیم بر می گشتیم که چشمم خورد به یک مغازه‌ای که پر از لوازم آرایشی بود وای چقدرم نازن ای کاش می شد بخرم به آرتام بگم نگم چی کار کنم نه ولش کن زشته! بعد میگه دختره چقدر پروئه آبروم میره.

آرتام: تو برو داخل ماشین بشین منم میام.

بعد از این که وسایل هارو گذاشت تو ماشین رفت منم بیخیال نشستم و منتظر آرتام موندم معلوم نیست کجا رفته پسره بعد از چند دقیقه سروکلش پیدا شد تو دستش یک پلاستیک مشکی بود سوار ماشین شد پلاستیکی که توی دستش بود رو گذاشت روی پام.

-این چیه؟!

آرتام: خودت ببین.

پلاستیک رو باز کردم با وسایل های که داخلش دیدم دهنم باز موند وای خدا این پسره چقدر نازه چند تا لاک برام خریده بود لاک پاکن، ریمبل، رژ، کرم پودر، رژ گونه، خط چشم و یک عطر خوش بو! این از کجا فهمیده بود که من از اینا خوشم اومده؟

-تو از کجا فهمیدی؟!

آرتام: از نگاهت حالا خوشت اومد؟

-آره عالین دستت درد نکنه فقط قیمت همه ی اینا رو بنویس داخل یک کاغذ بده بهم هر وقت پول دستم بود بهت پس بدم.

آرتام: لازم نکرده!

-چرا؟!

آرتام: همین که گفتم! تو چند ماه مهمون من هستی.

-این جوری که همیشه!

آرتام: چرا می شه!

-خوب پس منم هر کاری از دستم بر بیاد برات می کنم قبوله؟!

آرتام: باشه قبوله!

رفتیم خونه آرتام وسایل ها رو برام تا اتاق آورد برام.

آرتام: کاری داشتی صدام کنی من تو اتاق بغلی هستم.

-باشه راستی بابت اینا، ممنون!

آرتام: خواهش می کنم.

باکلی ذوق و شوق لباس‌هارو داخل کمد چیدم لوازم آرایش‌ها هم با پلاستیک داخل کمد گذاشتم. لباس‌هام رو عوض کردم روی تخت دراز کشیدم حالا بخواب کی خواب!

آرتام: کجایی چلاق؟!

-دارم میام دیگه بعدشم چلاق عمته!

آرتام: میام می‌زنم خون بالا میاری‌ها دختره‌ی پررو.

وای خدا جونم این پسره چقدر غر میزنه اه اه رفتم پایین و باهم از خونه بیرون رفتیم سوار ماشین شدیم و آرتام به سمت پاسگاه ماشین و حرکت داد تا بریم کیف من رو بگیریم شاید این حافظه یاری کردو باعث شد خانواده‌ام رو پیدا کنم وقتی رسیدیم خواستم پیاده شم که آرتام گفت:

-تو بشین من خودم میرم!

و رفت و بعد از ۱۵ دقیقه دیگه اومد یک کیف مشکی دستی و شیکی دستش بود وقتی کیف رو باز کردم یک دفتر نمره با اسم دختر بچه‌ها بود

آرتام: فکر کنم معلم بودی!

بیشتر که گشتم یک عطر و یک رژ لب پیدا کردم همینا بودن دیگه چیزی پیدا نشد حالم بدجوری گرفته شد سرم رو به پنجره تکیه دادم و شروع کردم به آروم آروم گریه کردن.

آرتام: ناراحت نباش پیداشون می‌کنیم

وقتی که دید جواب نمیدم چیزی نگفت و راه افتاد تا رسیدیم دویدم سمت اتاقم درو قفل کردم خودم رو انداختم رو تخت و زار زدم انقدر بلند بلند گریه کردم که آرتام اومد در زد و گفت:

-دیونه چرا گریه می‌کنی تنها تو نیستی که خیلیا هستن که حافظشون رو از دست دادن حالا چرا درو قفل کردی باز کن درو.

-می‌خوام تنها باشم می‌خوام یکم فکر کنم ببینم چه خاکی باید تو سرم بریزم!

دوباره کیف رو توی دستم گرفتم دفتر رو از داخلش بیرون آوردم و بازش کردم این بار بادقت نگاه کردم اسم یک مدرسه بود بدو بدو رفتم از اتاق بیرون.

-آرتام، هی آرتام کجایی؟!

آرتام: چیه خونه رو گذاشتی رو سرت؟

-یک اسم پیدا کردم اسم یک مدرسه است فکر کنم مدرسه‌ای که من توش تدریس می‌کردم هستش.

آرتام: این که عالیه دختر.

-آره خیلی.

دستشو گرفتم و کشون کشون به سمت در بردم.

آرتام: وایستا دختر بذار لباس بپوشم.

-نه این طوری قشنگی بیا دیگه اذیت نکن.

آرتام: سرین جان یک نگاه به من بنداز با این وضع بیام با گرم کن و این تی شرت بیام

-آره والله خیلی بهت میاد اصلا کی تورو نگاه می کنه؟!

درو باز کردم که دیدم این سگه پشت در نشسته همچین درو بستم که فکر کنم از جا کنده شد پریدم ب*غ*ل آرتام.

-وای تو اینو کی باز کردی می ترسم وای خدا جون آرتام حالا که میبینم خیلی زشت شدی برو لباس هات رو عوض کن.

« آرتام »

سرین وقتی که سگ و پشت در دید همچین پرید بغلم که خودمم جا خوردم خودشو تو ب*غ*لم پنهان کرد که از این کارش خندم گرفت اول گفت لباسام خیلی بهم میاد وقتی که سگ و دید نظرش عوض شد اخلاش خیلی جالبه ناراحتیش برای یک لحظه است ولی شیطنتش همیشگی خواستم برم سمت اتاقم لباسام رو عوض کنم که محکم تر من رو ب*غ*ل کرد.

سرین: جون مادرت نرو این سگه درو باز می کنه میاد تو!

-مگه آدمه؟!

سرین: نه بابا سگه من که نگفتم آدمه!

از حرفش خندم گرفت این چقدر خنگه چطوری معلم شده خدا می دونه!

-نترس من پیشتم اصلا تو هم بیا طبقه ی بالا توی اتاق در و هم قفل کن منم برم توی اتاق خودم لباسام رو عوض کنم

در رو که زدم میای بیرون باهم می ریم باشه؟!

سرین: آره باشه!

هنوزم توی ب*غ*لم بود تو همون حالت رفتیم طبقه ی بالا.

-سرین ولم کن دیگه مثل کنه چسبیدی بهم بیا برو توی اتاق بمون هر وقت گفتم درو باز کن.

به زور سرین رو از خودم جدا کردم و رفتم سمت اتاقم تا لباسام رو عوض کنم کارم که تموم شد رفتم در اتاقش رو زدم

چنان جیغی کشید که نزدیک بود سخته کنم... .

-سرین، سرین خوبی دختر چی شدی؟!
در اتاق رو باز کرد از دیدنش ترسیدم رنگ به رخ نداشت.
-سرین خوبی چرا همچین کردی دیونه؟!
سرین: وای بمیری آرتام سخته کردم فکر کردم سگه!
-واقعاً که دختری گنده از سگ می ترسه باید کم کم عادت کنی حالا قراره چند ماه دیگه این جا باشی من که نمی تونم هر لحظه پیشت باشم که من هروقت میرم بیرون سگ و باز می کنم.
سرین: برو گمشو تو غلط می کنی اون سگ و باز می کنی پسره میمون.
-غلط و که تو می کنی میمونم که قطعاً تویی حالا هم بیا بریم اون کیفیتم بیار!
باهم رفتیم سمت در که سرین خودشو پشتم قایم کرد همین که درو باز کردم صدای سرین با صدای پارس کردن سگ قاطی شد حالا سگ به جهنم با صدای سرین پرده ی گوشم پاره شد...
زود اومدم داخل درو هم بستم.
-چته وحشی واسه چی جیغ می کشی؟ کر شدم!
سرین: تو رو خدا برو اون سگ و ببند!
-من بیرون رفتنی سگ و باز می کنم تو میگی ببند؟!
سرین: بذار من برم بیرون دوباره بازش کن آفرین آدم باش دیگه!
-خیلی خوب بابا کچلم کردی.
رفتم سگ و بستم و اومدم سرین رو صدا کردم که رفت بیرون سوار ماشین شد که منم دوباره سگ و باز کردم داخل ماشین نشستم و خواستم ماشین و روشن کنم که گفت:
-با دست بستنی؟!
-نه با پا بستم با دست بستم دیگه
سرین: اون وقت دستت بهش خورد؟!
-بله با اجازه تون!
سرین: وایی بدو برو دستات رو بشور.
این رو همچین با داد گفت که اعصابم خورد شد این چقدر جیغ جیغه سرم درد گرفت.
-سرین جووری می زنم خون بالا بیاری ها خستم کردی جمع کن خودتو دختر گنده!

بیچاره از ترس همچین به صندلی چسبید که نگو.

« سرین »

با دادی که زد ناخدا گاه به صندلی چسبیدم این یابو چرا همچین کرد خدا هیچ بنی بشری رو محتاج این نکن همه باهم بگین آمین!

امیدوارم بتونم هر چه زودتر خانواده‌ام رو پیدا کنم تمام راه فقط سکوت بود بالاخره با کلی پرس‌وجو مدرسه رو پیدا کردیم محیط مدرسه برام کمی آشنا بود وارد دفتر معلمان شدیم یک خانوم محترم از پشت میز بلند شد معلوم بود که مدیر مدرسه است.

مدیر: خانوم سلطانی شماید!

-چی کی من؟! -

مدیر: آره سرین سلطانی وای دختر ما فکر کردیم تو مردی دوستت چند بار سراغت رو از ما گرفت

-چی دوستم؟! -

مدیر: سرین تو حالت خوبه؟! -

آرتام: ببخشید خانوم ایشون دچار مشکل فراموشی شدن!

مدیر: یا خدا خودت رحم کن چطوری چه شکلی چرا؟! -

آرتام همه‌ی ماجرا رو براش تعریف کرد.

مدیر: خیلی متأسفم انشاء... که زودتر خوب بشی.

-ممنونم! همیشه اگه آدرسی شماره‌ای چیزی از دوستم یا خانواده‌ام دارین بهم بدین؟! -

مدیر: نه! فقط تو قبلاً می‌گفتی که خانواده‌ات توی شمال زندگی می‌کنند و اینم گفتم که با یکی از دوستانت خونه اجاره

کردین تو بخاطر کارت اومدی این‌جا و با دوستت باهم زندگی می‌کنید. هر از گاهی هم به خانواده‌ات سر می‌زنی چیز زیادی نمی‌گفتی!

-یعنی هیچ اسم و نشونی از خانواده‌ام بهتون نگفتم؟! -

مدیر: نه آها اینم گفتم که تو با خواهرت دوقلو هستین و ۲۴ ساله‌ای.

-دستتون درد نکنه ببخشید مزاحم شدیم!

مدیر: کی می‌تونی برگردی سر کارت؟! -

آرتام: خانوم محترم ایشون تازه تصادف کردن دستشون هنوز توی گچ هستش.
مدیر: ببخشید منظور بدی نداشتم اگه هر کمکی ازم بر بیاد کوتاهی نمی‌کنم.
-ممنونم خداحافظ.

حالم خیلی بد این جوری که پیش میره بیشتر از یک چند ماهی مهمون این آرتام هستم دارم دیوونه میشم وقتی که رسیدیم حواسم اصلاً به سگ توی حیاط نبود اصلاً دیگه مهم نبود بذار من رو بخوره بمیرم آخه احمق سگ مونده فقط بیاد تو رو بخوره چه جالب فراموشی داشتم... دیوونه هم شدم! مستقیم رفتم توی اتاقم درو هم بستم و نشستم روی تخت و به یک نقطه‌ی نامعلوم زل زدم هر چقدر فکر می‌کنم چیزی از گذشتم یادم نمی‌اومد.

« آرتام »

سلطانی سلطانی همش حس می‌کنم یک جایی شنیدم بیخیال هر چقدر فکر می‌کنم چیزی یادم نمیاد شاید اشتباه میکنم!

دوهفته است که سرین از اتاقش بیرون نیومده غذاشم براش توی اتاق می‌برم بعداز این که از اون جا اومدیم چیز خاصی دست گیرمون نشد جز این که خانواده‌اش توی شمال زندگی می‌کردند وقتی که ماجرا رو برای فرهاد تعریف کردم قرار شد که یک سفر به شمال ترتیب بده هم اون جا پیگیر خانواده‌ی سرین باشیم هم این که حال و هوای خود سرین هم عوض میشه امروز قراره گچ دستش رو باز کنه فردا هم به لطف کمک‌های فرهاد سفر به شمال جور شد برای سرین آب پرتقال درست کردم در اتاقش رو باز کردم و رفتم کنارش روی تخت نشستم.

-هی خانوم خانوما می‌دونی چند روزه باهم دعوا نکردیم؟! می‌دونی چند روزه از این اتاق بیرون نیومدی دختر؟! دلم برای خنده‌ها تنگ شده! اصلاً به جهنم که هیچی یادت نیست فوقش چند ماه بیشتر باید تحملت کنم هی خانومه با توام می‌دونستی امروز قراره گچ دستت رو باز کنی نمی‌خوای حرف بزنی دیگه نه؟

داشت اعصابم رو خورد می‌کرد راستش این افسرده بودنش منو هم پیر کرده با عصبانیت گفتم:

-اصلاً به جهنم که حرف نمی‌زنی سرین خستم کردی نه حرف می‌زنی نه گریه می‌کنی نه درست و حسابی چیزی کوفت می‌کنی د لعنتی پیرم کردی یک کلام بنال ببینم چه درده آخه!؟

نم اشک و توی چشم‌هاش حس کردم همچین خودش رو انداخت تو بغلم هق‌هق کرد که دلم کباب شد از گفته‌ی خودم پشیمون شدم.

-ببخشید عصبانیم کردی اصلاً اگه دختر خوبی باشی یک خبر برات دارم قراره بریم شمال برای پیدا کردن خانواده‌ات و

یکم حال و هوای تو هم عوض شه موافقی خانوم کوچولو
سرین: چی؟! با کی؟

-با فرهاد و خواهرش فاطمه و پسرخالم با دختر خالم آدم‌های خوبی هستن موافقی؟!
سرین: نمی‌دونم!

-اخم‌ها رو باز کن دختره‌ی زشت بلند شو بلندشو آب پرتقال رو بخور که با کلی زحمت درست کردم بعد بریم گچ
دستت و باز کنیم باشه؟!

« سرین »

وقتی گچ دستم رو باز کردم احساس سبکی می‌کردم راحت شدم بیچاره آرتام رو هم توی این چند روز خیلی اذیت کردم
وقتی که برگشتیم مستقیم رفتیم سمت اتاقم لباسم و با یک تی‌شرت و شلوار دامنی که با آرتام خریده بودم رو با یک حوله
برداشتیم و به سمت حمام رفتیم ۱ ساعت توی حمام داشتم آب بازی می‌کردم عین اون بچه‌های ۴ ساله خودمم از کار خودم
خندم گرفته بود وقتی از حمام بیرون اومدم یک بوی خیلی خوبی می‌اومد لباسم رو توی اتاق پوشیدم کارم که تموم شد
رفتم توی آشپزخونه چون این بوی خوشمزه از سمت آشپزخونه می‌ومد.

-داری چی کار می‌کنی؟! چه بویی هم راه انداختی!

آرتام: به سلام خانوم خوشگله که تو این چند روز پدرم رو در آوردی.

-ببخشید خیلی اذیتت کردم!

آرتام: فدای سرت تو فقط خوب باش!

این امروز چقدر مهربونه شده.

-نگفتی چی درست می‌کنی؟

آرتام: لازانیا.

-مگه بلدی؟

آرتام: چی فکر کردی من ۳ساله تنها زندگی می‌کنم!

-چرا اومدی ایران چرا پیش خانواده‌ات نموندی؟!

آرتام: گویا به دلایلی که تو فضول نباش!

-خیلی بی‌شعوری!

آرتام: نظر لطفته!

نشستم روی میز و به کارهای آرتام نگاه می کردم قد بلندی داشت باهیکل ورزیده، صورت کشیده، ته ریش چشم‌های عسلی روشن دماغ متوسط و ل*ب گوشتی موهاش هم چون صاف بود یک جا بند نبود روی پیشونیش ریخته شده بود کلاً قیافه‌ی جذاب و مردونه‌ای داشت اصلاً به من چه؟! چرا من دارم میگم مبارک زنش باشه سرم رو گذاشتم روی میز که همون جا خوابم برد با نوازش دستی روی گونه‌هام چشم‌هام رو باز کردم آرتام تا دید چشم‌هام بازه سریع دستش رو عقب کشید.

آرتام: بیدار شدی پاشو شام بخوریم که مردم از گشنگی.

از پشت میز بلند شد و رفت که غذا رو آماده کنه توی چشم‌هایش یک غمی بود بعد از خوردن غذا نداشتم آرتام ظرف‌ها رو بشوره خودم دست به کار شدم کارم که تموم شد از آشپز خونه بیرون اومدم دیدم که آرتام نیست از پله‌ها بالا رفتم در اتاقش کمی باز بود حتماً توی اتاقشه یواشکی سرم رو انداختم تو ببینم داره چی کار می‌کنه به عکس دخترکه توی لپ تابش بود خیره شده بود.

حالم یک جور شد چرا وقتی آرتام به عکس نگاه می کرد چشم‌هاش نم داشت؟ زودی برگشتم توی اتاقم درو هم بستم فکرم خیلی در گیر بود همش خواب‌های پریشون و چرت و پرتی می دیدم بالاخره صبح شد من که اصلاً نخوابیدم، که بخوام بیدار شم! رفتم توی آشپز خونه دیدم که میز صبحانه آماده است ولی آرتام نیست... چشمم به برگه‌ای که روی میز بود افتاد برگه رو برداشتم آرتام نوشته بود که:

-من خونه نیستم یک کاری برام پیش اومد که مجبور شدم برم توی اتاقم یک چمدون کوچیک هستش اون رو بردار و وسایل‌های مورد نیازت رو بذار قراره بعداً ظهر راه بیفتیم که بریم شمال آماده باش.

کاغذ رو گذاشتم روی میز بعد از خوردن صبحانه کمی آشپز خونه رو مرتب کردم و رفتم تو اتاق آرتام که چمدون رو بردارم طبق گفته‌اش یک چمدون کوچیک گوشه‌ی اتاقش بود رفتم برداشتم موقع برگشت چشمم به لپ‌تابش خورد رفتم نزدیک و لپ‌تابش رو باز کردم رمز نداشتم یاد دیشب افتادم که به عکس یک دختر خیره شده بود، فضولیم گل کرده بود یعنی اون دختر کیه؟! رفتم توی عکس‌ها عکس اون دختره‌ای که آرتام دیشب داشت نگاهش می کرد رو پیدا کردم یک دختر بور و چشم رنگی معلومه که ایرانی نیستش یعنی این دختره کیه؟ لپ‌تاب رو خاموش کردم و چمدون رو برداشتم و از اتاق بیرون اومدم. وقتی که وسایلم رو جمع کردم و داخل چمدون گذاشتم رفتم توی آشپز خونه می‌خواستم غذا درست کنم اما چی درست کنم؟

آها یافتم قورمه سبزی درست می‌کنم شروع کردم به درست کردن قورمه سبزی خوشبختانه بعد از ۱ ساعت کارم تموم شد

برنج هم که آماده همه چیز آماده خوب دست گلم درد نکنه.

« آرتام »

وقتی که وارد خونه شدم یک بوی آشنایی می اومد فکر کنم بوی قورمه سبزی ولی کی درست کرده؟! نکنه کار سرین وارد آشپز خونه شدم دیدم سرین داره به غذاها سرک می کشه.
-سلام.

بیچاره دختره ۲متر پرید هوا.

سرین: وای سخته کردم یک های و هوایی یک چیزی بگو وقتی میای!

-بخشید ترسیدی!

سرین: اشکال نداره!

-چی درست کردی؟

سرین: قورمه سبزی.

-تنهایی؟!

سرین: نه با پسر همسایه یک حرف های میزنی ها!

-مگه بلدی؟!

سرین: نه پس فقط تو بلدی گفتم خسته شدی یک بار هم من درست کنم اگه مشکلی نداره، ناراحت شدی؟!

-نه اتفاقاً خیلی هم خوشحال شدم ناهار من رو بده که مردم از گشنگی!

سرین: تا تو دست و صورت و بشوری لباس هات رو عوض کنی آماده ست.

« سرین »

هنوزم فکرم درگیر عکس دختره بود نه این طوری نمی شه باید ازش بپرسم با اومدن آرتام شروع به غذا خوردن کردم که دیگه طاقتم طاق شد.

-آرتام یک سوالی ذهن منو خیلی درگیر کرده!

آرتام: چه سوالی؟!

-اون عکس که توی لپ تابت بود همون دختره اون چه نسبتی با... .

نذاشت حرفم تموم بشه همچین یقه‌ی لباسم و توی دستش گرفت که نزدیک بود بیوفتم.

آرتام: تو اون عکس و از کجا دیدی هان نکنه لپ تابم رو بی‌اجازه باز کردی هان با توام لعنتی مگه کری؟!

-ب... بب... ببخشید!

آرتام: چی ببخشم؟! ببین سرین خانوم یک چیزی بهت میگم یادت باشه فکر کردی چند روزه این‌جایی همه کاره شدی هر

غلطی که دلت بخواد می‌تونی بکنی آره؟!

حرف آخرش و همچین با داد که نزدیک بود پس بیوفتم.

آرتام: درضمن آخرین بارت باشه که بی‌اجازه به وسایل‌های من دست می‌زنی فهمیدی با توام میگم فهمیدی؟!

-آ... آره ف... فهمیدم یقم رو ول کن خفم کردی لعنتی!

وقتی یقم رو ول کرد از آشپز خونه رفت بیرون وای خدا داشتم خفه می‌شدم پسره‌ی عوضی انگار چی گفتم که این جووری

رم کرد روی صندلی ولو شدم بغض داشت خفم می‌کرد عجب غلطی کردم ازش پرسیدم یک نگاه به غذاش انداختم که

نصفه مونده بود پسره‌ی گودزیلا رفتم سمت اتاقم سرم داره می‌ترکه هنوزم فکرم درگیر بود یعنی چه نسبتی باهاش داشت؟

چرا وقتی ازش پرسیدم ان‌قدر اعصابانی شد؟!

با فکری داغون خوابم برد که یک خواب عجیب غریب دیدم.

خواب دیدم که سوار ماشینم سرعتم زیاده همش با خودم میگم وای دیرم شد دیرم شد خوابم مثل واقعیت بود از خواب

پریدم خیس ع*ر*ق بودم وای خدا جونم این دیگه چه خوابی بود من دیدم رفتم کنار پنجره، پنجره رو کمی باز کردم تا

یکم حال و هوام عوض بشه ولی هنوزم ذهنم درگیر بود نکنه دلیل تصادفم همین بود نکنه دیرم شده بود و با سرعت

رانندگی می‌کردم آخه کجا می‌رفتم با این عجله‌ای خدا مغزم داره می‌ترکه با صدای در از فکر بیرون اومدم.

-بله؟

آرتام: آماده شو تا یک ساعت دیگه راه میوفتیم.

-باشه!

چقد سرد حرف زد بیشور اصلاً به من چه بره گم شه!

رفتم سمت کمد یک مانتوی مشکی باشلوار جین مشکی شال و کفش سفید یکم هم آرایش کردم وقتی که از تیپم راضی

شدم از اتاق بیرون اومدم که همزمان با من آرتام بیرون اومد.

اونم یک شلوار جین مشکی با یک تیشرت سفید پوشیده بود خیلی بهش میومد اومد نزدیک و چمدون لباسم رو از دستم

گرفت

از پله‌ها پایین اومدیم که من از آرتام جلوتر راه افتادم خواستم در ورودی باز کنم که آرتام گفت:
-سگ بازه!

همچین عقب عقبی رفتم که آرتام از این واکنشم خنده‌اش گرفت.

در رو که باز کرد سگ جلوی در نشسته بود تی شرت آرتام و همچین چسبیده بودم که نگو
قلبم داشت از دهنم میزد بیرون وای خدا جونم سگ آرتام هم مثل خودش پرو داره دنبال ما میاد.
من رو به سگ گفتم:

-هی سگه کجا داری پشت سر ما میای برو نیا دیگه کجا میای!؟

آرتام: داری با سگ این جور حرف میزنی!؟

-نه پس دارم با تو حرف میزنم با سگ هستم بهش بگو نیاد دارم سگته می‌کنم!

آرتام: حقته که الان بهش بگم بیاد تو رو بخوره دیگه فضولی من رو نکنی!

-چی نه تو رو خدا دیگه تکرار نمی‌شه بهش بگو نیادا!

چمدون‌هارو گذاشت زمین و یک سوت زد که سگ اومد پیش آرتام، آرتام هم دست من رو گرفت و کشید سمت سگ.
آرتام: بدم بخوره تو رو!؟

من همچین داشتم با گریه تقلا می‌کردم و داد می‌زدم که فکر کنم دل آرتام به رحم اومد.

آرتام: سرین داری گریه می‌کنی!؟

-نه دارم بندری می‌رقصم برات نزدیک بود سگته کنم خیلی خری!

آرتام: بابا تو دیگه کی هستی!؟

چمدون رو گذاشت صندوق عقب ماشین و من هم سوار ماشین شدم هنوز داشتم گریه می‌کردم خیلی بد بود چقدر این
بشر مردم آزار!

« آرتام »

وقتی سوار ماشین شدم لرزش دست‌های سرین و دیدم خودشم داشت گریه می‌کرد
دست‌هاش رو گرفتم.

-سرین چرا داری می‌لرزی!؟ من فقد باهات شوخی کردم!

سرین: خیلی بی‌شعوری خیلی ترسیدم تو که می‌دونی من از سگ می‌ترسم مرض داری که همش اذیتم می‌کنی روانی!؟

-خوب تلافی فضولی که کرده بودی رو سرت در آوردم دیگه!
از جانب سرین حرفی نشنیدم مشغول رانندگی شدم فرهاد با آرمین اینا تو راه شمال بودن حالا ما تازه داریم حرکت می‌کنیم.

آرمین پسر خاله‌ام یک خواهر داره به اسم آفرین که دختر خالم میشه فرهاد هم که بهترین دوستم با خواهرش فاطمه اومدن.

سرم رو برگردوندم که ببینم سرین در چه حاله که دیدم خوابه.
این کی خوابش برد؟! حال سرین رو خیلی خوب درک می‌کنم اون الان تو بحران بدی قرار گرفته باید بیشتر هواس رو داشته باشم ولی می‌ترسم می‌ترسم که بهش وابسته‌شم من تو زندگیم یک بار عاشق شدم که تنهام گذاشت از اینم می‌ترسم، می‌ترسم که وابسته بشم و عاشقش شم و اینم تنهام بذاره!

« سرین »

با صدای آرتام چشم‌ام رو باز کردم.

آرتام: بیدار شو بیدار شو ببینم تو که همش خوابی بلند شو یک میوه‌ای چیزی پوست بکن بده من بخورم دهنم خشک شد.
-واسه همین بیدارم کردی؟!

آرتام: نه پس واسه فک زدن بیدارت کردم زود باش دیگه.

وای خدا جونم این چقدر فک می‌زنه برگشتم عقب و از صندلی عقب یک پلاستیک برداشتم که داخلش میوه بود یک سیب پوست کردم و گرفتم جلوی آرتام.

آرتام: به‌به! دست شما درد نکنه!

دقیقاً شبیه اون زن و شوهرها شده بودیم که زنا برای شوهرهاشون میوه پوست می‌کردن و شوهر هم قربون صدقه‌اش می‌رفت.

از طرز فکرم خندم گرفت.

آرتام: به چی می‌خندی؟!

-فضول و بردن جهنم.

آرتام: بی‌ادب!

-خودتی.

دیگه حرفی نزدیم پسره‌ی پرو نزدیک بود زهر ترک بشم با اون کارش.

میمون، احمق، بی ادب، پرو، زشت، سوسک، عنکبوت.

با آرتامم فکر بد نکنید با شما نیستم!

آخیش بالاخره رسیدیم کمرم شکست وای چه ویلای قشنگی! حیاط بزرگ آخ جون یک تاب ته حیاط نزدیک خونه بود

چقدرم خوشگله چه گلای قشنگی.

رفتم سمت خونه، یک خونه‌ی دوبلکس با مبل‌های سلطنتی از کنار پله می خورد

به طبقه‌ی بالا.

فرهاد: سلام دوستان. چه عجب اومدین!

با صدای فرهاد بهش نگاه کردم.

-سلام.

آرتام: سلام بچه‌ها به ویلای فرهاد همگی خوش اومدین خوب دوستان معرفی می کنم سرین دوست دخترم!

جان! چی شد؟! من دوست دخترشم از کی تا حالا زیر ل*ب جوری گفتم که فقد آرتام بشنوه.

-یارو چرا داری چرت و پرت میگی؟!

آرتام: توضیح میدم.

فرهاد: خوب دوستان با سرین خانوم آشنا شدین حالا معرفی می کنم من فرهاد دوست آرتام که قبلاً هم دیگه رو زیارت

کرده بودیم بعد به دختری که کنارش وایستاده بود اشاره کرد این خواهرم فاطمه و بعد به پسری که روی مبل کنار یک

خانومی نشسته بود اشاره کرد ایشون هم آقا آرمین هستن پسر خاله‌ی آرتام و اونیه که کنارش نشسته آفرین خانوم هستن

خواهر آقا آرمین و دختر خاله‌ی آرتام.

-از دیدنتون خوشبختم!

فرهاد: خوب ما اتاقمون و انتخاب کردیم من و فاطمه تو یک اتاق آرمین و آفرین تو یک اتاق و تو آرتام هم تویه اتاق

مشکل که ندارین؟!

تا خواستم اعتراض کنم آرتام گفت:

-نه خوبه ممنون!

فرهاد: این جا فقط ۳ تا اتاق داره بخاطر همون مجبور شدیم که این طوری تقسیم کنیم.

آرتام: نه اشکالی نداره! خوبه! حسابی به زحمت افتادی.

فرهاد: نه داداش چه زحمتی اتاق شما طبقه‌ی بالا سمت چپ.

آرتام: باش داداش مرسی.

بعد دست من رو گرفت و به اون اتاقی که فرهاد گفت راه افتاد.

وقتی که در اتاق رو باز کرد رفتیم تو.

-پسره‌ی احمق من دوست دخترتم تو چقدر بیشعوری درضمن من با تو، تو یک اتاق نمی‌مونم.

آرتام: فکر نکن من خیلی دلم می‌خواد که تو دوست دخترم باشی مجبور شدم فرهاد به آرمین و آفرین چیزی نگفته چون اگه اونا بفهمن بد می‌شه!

-چرا خوب بگو که باهات تصادف کردم و دچار فراموشی شده قراره تا وقتی که خوب بشه پیش من باشه این کجاش بده هان؟!

آرتام: د نمی‌فهمی دیگه خانوم کوچولو نمی‌گن یک پسر و دختر چطوری تو یک خونه زندگی می‌کنن؟! اگه هم بگیم صیغه‌ی محرمیت خوندم ولی کاری به کار هم نداریم بازم باور نمی‌کنن می‌گن دارن دروغ می‌گن بعد مجبورمون می‌کنن باهم ازدواج کنیم که من اصلاً به تو علاقه ندارم همین الانشم دارم به زور تحملت می‌کنم.

-وای که من می‌میرم برات مادمازل

بعد از گفتن این حرف رفتم سمت چمدونم لباسام رو از داخلش بیرون آوردم و داخل کمد چیدم یک ساحلی که چند روز پیش خود آرتام برام خریده بود به رنگ سفید خیلی خوشگل بود.

یک نگاه به آرتامی که روی تخت خوابیده بود انداختم ای بمیری دید می‌خوام لباس عوض کنم گرفت خوابید.

آروم آروم به تخت نزدیک شدم به سمت آرتام خم شدم.

کثافت عجب موهای خوش حالتی داشت.

آروم دستم رو به موهای نزدیک کردم خواستم نوازششون کنم که مچ دستمو گرفت وا مگه این خواب نبود؟!

وای خدا غلط کردم با این که مچ دستم اسیر دست‌هاش بود ولی چشمات بسته بود من رو به سمت خودش کشید که تعادل من رو از دست دادم و افتادم تو ب*غ*لش دستاش رو دور کمرم حلقه کرد و بالاخره چشمات رو باز کرد.

آرتام: داشتی چیکار می‌کردی موش کوچولو؟!

-هی... هیچی!

آرتام: نه! داشتی یک کاری می کردی... .

-آها آره خواستم بری بیرون که لباسام رو عوض کنم.

آرتام: خوب توی حموم عوض می کردی.

-چی؟ حموم کجاست؟!

با دست به سمت حمومی که داخل اتاق بود اشاره کرد.

من رو به حموم:

-ای بترکی اون جا بودی صدات در نمی اومد.

آرتام: چیزی گفتم؟!

-نه! نه! هیچی میشه ولم کنی دارم اذیت می شم.

آرتام: فکر نمی کنم جات بد باشه کوچولو.

-د میگم ولم کن بچه پرو.

آرتام: تا نگی داشتی چی کار می کردی ولت نمی کنم.

-آقا هیچی واللّه هیچ کاری نمی کردم ولم کن.

دستمو آروم آروم به سمت موهای نزدیک کرد که با این کارش ضربان قلبم تند شد.

آرتام: داشتی موهام رو نوازش می کردی آره؟!

وای خدا تب کردم این چرا داره همچین می کنه حس می کنم قلبم داره میاد دهنم.

-آرتام تو رو خدا ولم کن!

آخرش بالاخره ولم کرد بدو بدو رفتم سمت دستشویی که توی اتاق بود تو آینه‌ی روشویی به خودم نگاه کردم گونه‌هام

سرخ شده بود ضربان قلبم بالا رفته بود تو دلم آشوبی به پا شده بود.

نه نه آروم باش سرین چیزی نیست مشتم رو پر آب کردم و پاشیدم روی صورتم با سردی آب حالم کمی بهتر شد.

وقتی که از دستشویی اومدم بیرون آرتام توی اتاق نبود.

حتماً رفته بیرون با خیال راحت لباسم و پوشیدم وای چقدرم بهم میاد یک مانتوی سفید که بلندیش تا زانو هام بود پوشیدم

و شال هم رنگش رو هم سر کردم.

از اتاق بیرون اومدم فاطمه و آفرین توی آشپز خونه در حال چای خوردن بودن که منم به جمع شون اضافه شدم.

-سلامی دوباره.

فاطمه: سلام عزیزم

آفرین: سلام خوشگل خانوم بیا بشین که مردم از فضولی!

-چرا فضولی؟!

آفرین: چطوری دل این پسر خاله‌ی ما رو بردی ما گفتیم اون بعد از سوفیا دیگه عاشق کسی نمیشه ولی انگار تو زرنگ‌تر از این حرف‌ها بودی.

چی این داشت چی می‌گفت سوفیا کیه

نکنه همون... نه امکان نداره!

همون دختره که عککش توی لپ‌تاب آرتام بود.

-سوفیا کیه؟!

آفرین: وا مگه آرتام چیزی بهت نگفته؟

-نه میشه تو بهم بگی؟!

آفرین: خوب اگه نگفته حتما موقعش نشده هر وقت موقعش شد خودش بهت میگه

وای خدا دارم دیونه میشم این دختره چرا داره دست دست می‌کنه.

من با عصبانیت گفتم:

-یا میگی یا من می‌دونم با تو!

آفرین: وا حالا چرا رم می‌کنی؟ خودش بهت میگه دیگه!

-پرسیدم اگه می‌خواست همون موقع بهم می‌گفت.

فاطمه: گند زدی آفرین نمی‌تونی جلوی اون زبونت رو و بگیری.

بعدش رو به من گفتم:

-ما بهت می‌گیم ولی به روی آرتام نیاری که می‌دونی اگه بفهمه که ما بهت گفتیم زنده مون نمی‌ذاره باشه؟!

-باشه اصلاً قول میدم بگین دیگه جون به لبم کردین آخه.

آفرین: آرتام اینا ۲۰ سال پیش وقتی که آرتام ۱۰ ساله بوده میرن خارج به خاطر کار باباش اینا خانوادگی میرن خارج که

آرتام و آرام هم اون‌جا درس بخونن.

آرام خواهر آرتام هستش که ۳ سال از آرتام کوچیک‌تره خلاصه اینا هر از گاهی هم ایران می‌اومدن چند سال می‌گذره تا

اینکه آرتام دانشگاه قبول میشه بعد از یک مدت با یک دختره که انگار بدجوری هم دل آرتام رو برده بوده آشنا میشه.

دختر هم خارجی بود اسمشم سوفیا خلاصه مامان بابای آرتام که می بینن رابطه‌ی اینا طولانی میشه شک میکنن میگن احتمالاً اینا عاشق هم شدن!

-آخه پدر و مادر آرتام با این وصلت مخالف بودن اونا نمی خواستند که تک پسرشون با یک دختر خارجی ازدواج کنه. آرتام بهشون گفته بود که فقط برای سرگرمی با سوفیا دوست شده ولی انگار این طور نبوده وقتی که پدر و مادر آرتام و هم پدر مادر سوفیا از این موضوع با خبر میشن خیلی عصبی میشن آخه پدر و مادر سوفیا هم با این وصلت مخالف بودن. ولی انگار آرتام و سوفیا بدجور عاشق هم بودن که با تمام این مخالفت‌ها باز هم دیگه رو دوست داشتن و عاشق هم بودن و ذره‌ای از عشقشون کم نمی شد.

جووری بود که بابای آرتام گفته بود اگه ارتباطش و با اون دختره قطع نکنه از خانواده طرد میشه ولی آرتام گوشش به این حرف‌ها بدهکار نبود خلاصه یک روزی اینا قایمکی با هم قرار می‌ذارن آرتام اون‌ور خیابون بوده سوفیا هم این‌ور خیابون می‌خواست از خیابون رد بشه که بره پیش آرتام که از اون طرف یک ماشین با سرعت میاد و با سوفیا بر خورد می‌کنه آرتام خیلی توی گذشته‌اش سختی کشیده عشقش جلوی چشمش جون داده بعد از مرگ سوفیا آرتام یک سال افسرده میشه همش می‌گفت راحت شدین سوفیا رفت مرد دیگه نیست خیالتون راحت شد شما نخواستین که اون باشه. هر چقدر می‌گفتیم اون یک اتفاق بود ولی آرتام بازم حرف خودش و می‌زد. بالاخره یک روز تصمیم گرفت که بیاد ایران نمی‌تونست اون‌جا رو تحمل کنه می‌گفت همه خاطره‌هاش منو یاد سوفیا می‌اندازه این شد که آرتام اومد ایران ولی پدر و مادر و خواهر آرتام هنوز خارج هستن. آرتام بعد از مرگ سوفیا گفتش که دیگه حاضر نیست به هیچ دختری حتی نگاه کنه. ولی نمی‌دونم چی شد که الان تورو انتخاب کرده.

دیگه نمی‌تونستم اون‌جا رو تحمل کنم بدو بدو از ویلا بیرون اومدم. ویلا نزدیک دریا بود پس می‌تونستم برم وقتی که رسیدم کفشام رو در آوردم و توی دستم گرفتم و روی شن‌ها قدم برداشتم پس بگو چرا وقتی ازش راجب اون عکس پرسیدم انقدر عصبانی شد. چقدر توی گذشتش سختی کشیده! هیچی سخت‌تر از مرگ عشقت نیست اونم جلوی چشمات! دلم ازش گرفته! از دستش ناراحتم چرا بهم چیزی نگفته بود چه حرف‌هایی می‌زنم چرا باید بگه مثلاً که چی بشه مگه من چی کارشم همون‌جا روی شن‌ها نشستم دریا آروم بود. برعکس من که خیلی آشوبم!

-چرا انقدر تو فکری!؟

با صدای فاطمه به سمتش برگشتم.

-هیچی فقط یک نمه دلم گرفته!

فاطمه: از حرف‌های آفرین ناراحت شدی؟

-نه اون که چیزی نگفت.

فاطمه: راستی تو چطوری با آرتام آشنا شدی؟

-مگه فرهاد بهت نگفته؟

فاطمه : چی رو؟!

-این که من فراموشی دارم.

فاطمه : چی یعنی چی منظورت چیه؟

همه‌ی ماجرا رو برای فاطمه تعریف کردم.

-فقط آفرین و آرمین چیزی نفهمن برای آرتام بد میشه!

فاطمه: نه خیالت راحت رازدار خوبی هستم من یک دوست دارم اسمش سمین اونم خواهرش تصادف کرده گم شده

بیچاره‌ها همه جا رو گشتن ولی هنوزم ازش خبری نیست.

-انشاء... که زودتر پیدا می‌کنن.

فاطمه: انشاء... .

سمین، سمین چقدر اسمش برام آشناست انگار یک جایی شنیدم.

-به به خانوم‌ها خلوت کردن!

باصدایی فرهاد از فکر بیرون اومدم.

آرتام: پس آرمین و آفرین کجان؟!

فاطمه: آرمین که خوابه آفرین هم رفته حموم.

آرتام: اوکی خانومی من چطوره؟!

-نمی‌خواد فیلم بازی کنی فاطمه همه چی رو می‌دونه!

آرتام : چی؟! از کجا فهمید؟

-من بهش گفتم.

آرتام: خسته نباشی!

فاطمه روبه فرهاد گفت:

-من دارم میرم ویلا توام بیا.

فرهاد: خوب برو دیگه چرا من پیام.

فاطمه: فرهاد جان داداش گلم بیا بریم ویلا

بعد با چشم و ابرو به فرهاد اشاره کرد که از چشم من دور نمودای فاطمه‌ی شیطون

فرهاد و فاطمه که رفتن سمت ویلا آرتام کنارم نشست

-چی شد تونستین سرنخی از خانواده‌ام پیدا کنین.

آرتام: این جا صدتا سلطانی هست به این آسونی‌ها هم نیستش ولی قول میدم زودتر پیداشون کنم.

-آرتام.

آرتام: جانم.

وای بمیری بمیری می‌مردی این جووری جواب ندی دلم قیلی ویلی رفت.

-خواستم تشکر کنم.

آرتام : بابت؟!!

-بابت همه چیز ازت ممنونم و ازت معذرت می‌خوام که بی‌اجازه به لپ‌تابت دست زدم.

آرتام : خواهش می‌کنم اون که ضیفه است درباره‌ی لپ‌تاب هم باید فکر کنم ببینم می‌تونم ببخشمت یا نه!

-خیلی پررویی آرتام خیلی تو که تلافی کردی بیشعور حالا می‌خوای فکر کنی؟!!

آرتام: من بیشعورم و استا حسابت رو برسم دخترن دخترای قدیم جرعت نمی‌کردن به بزرگترهاشون بگن تو اون وقت تو به

من میگی بیشعور!

خواست بگیرتم که پا به فرار گذاشتم حالا من بدو اون بدو لامصب نفس هم کم نمی‌آورد

هی داشت می‌دوید.

-بسه تو رو خدا نفسم بالا نمی‌یاد!

آرتام : تا نگی غلط کردم بیخیال نمی‌شم.

خداجون هدف از خلقت این بشر چی بود آخه؟! هان؟ داشتم با خدا گفت‌وگو می‌کردم که حواسم نبود.

این بشر از پشت گرفتتم.

آرتام: که من بیشعورم که داری از دست من فرار می‌کنی آره؟!!

-بابا بیخیال من یک چیزی گفتم حالا واقعاً باورت شد که بیشعوری بیشعور!

آرتام: ببین الانم هم گفتمی آدم نمی‌شی بگو غلط کردم بگو!

-غلط کردی!

آرتام: می گم بگو غلط کردم میگی غلط کردی؟
-آره.

آرتام: بگو غلط کردم.

-نمی گم، نمی گم، نمی گم.

آرتام: که نمی گی آره؟!

بعد این حرفش محکم از دستم گاز گرفت.

-آی آی ول کن دستمو انشاء... دندونات بشکنه با توام مگه سگی؟!

آرتام: حقته دیگه تو باشی از این غلطها نکنی بچه پرو!

-انشاء... به سوسک تبدیل بشی دستم خیلی درد گرفت میمون!

بدو بدو رفتم سمت ویلا از پله ها بالا رفتم رسیدم توی اتاق در هم قفل کردم آستین لباسم و کشیدم پایین تا ببینم چه بلایی سردست نازنینم اومده.

وای وای الهی بمیری رد دندوناش مونده وای چقدرم درد می کنه خیر ندیده.
من با داد گفتم:

-آرتام، آرتام، آرتامم کدوم گوری هستی؟!

فاطمه: چه خبره؟! چی شده؟!

-آرتام کجاست؟!

فاطمه: تو جیبم مگه باتو نبود؟!

-چرا من کار داشتم جلوتر از اون اومدم هنوز نیومده.

فاطمه: نه چیزی شده؟

-نه چیزی نشده کارش داشتم.

آفرین: وای سرین یک چیزی بگم از خنده غش می کنی توی اتاق بودم داشتم موهام رو شونه می کردم آرمین هم روی تخت خواب بود تو که داد زدی آرمین همچین از روی تخت پرید با کله افتاد زمین.
از شدت خنده دیگه نتونست ادامه ی حرفش و بگه... .

باخته‌ی آفرین منو فاطمه هم خندمون گرفت با ته مونده‌ی خندش بقیه حرفش و ادامه داد.
آفرین: من فکر کردم توی تختش میخی چیزی بود رفت توی جانش بعد که آرتام و فحش داد فهمیدم که با داد تو از خواب پریده‌ی وای سرین انقدر خندیدم که منو از اتاق انداخت بیرون خیلی صحنه‌ی خنده داری بود!
آرتام: خانوما به چی می‌خندین؟!
-تو اومدی خیر ندیده.
آرتام: آره چیزی شده.
-آره بیشعور، میمون، مگه سگی این طوری گاز می‌گیری؟
بعد دستم رو بهش نشون دادم که رد دندوناش روی دستم جا خوش کرده بود.
آفرین: خاک تو سرت آرتام مگه سگی این طوری گاز گرفتی؟!
آرتام: ای جانم ببین چطوری رد دندونام مونده به من چه اصلاً تقصیر خودش بود شلوغ کرد منم آدمش کردم!
اداشو در آوردم: آدمش کردم!
آرتام: من دوست دختر دهن کجی نمی‌خوام گفته باشم!
-برو بابا دلت خوشه!
آرمین: ای بمیری آرتام!
با بیرون اومدن آرمین از اتاق منو فاطمه و آفرین شروع کردیم به خندیدن صدای خنده‌هامون کل خونه رو برداشته بود.
آرمین: الهی رو آب بخندین.
آفرین: وای وای مردم از خنده!
آرتام: چی شد الان دارین دقیقا به چی می‌خندین؟!
آرمین: هیچی جفنگ شدن!
آفرین: یک نظر میدم هر کی خواست بیا هر کی هم نخواست بازم میاد در کل همه باید بیان نظرتون درباره‌ی بازار رفتن چیه؟!
فاطمه: آخ جون پاساژ گردی عاشقشم!
-عالیه!
آرتام: بیخیال من که نیستم.
آرمین: منم نیستم.

آرتام: باشه برای یک روز دیگه من خستم میرم بخوابم.

آرمین: منم میرم به ادامه‌ی خوابم بپردازم.

من و فاطمه و آفرین موندیم با قیافه‌های وارفته.

آفرین: من تسلیم نمی‌شم میرم آرمین و راضی کنم.

فاطمه: من به فرهاد می‌گم قطعاً میاد.

-منم میرم آرتام رو راضی می‌کنم منم تسلیم نمی‌شم.

بعد هر کدوم رفتیم پی‌مأموریتامون وارد اتاق شدم آرتام روی تخت ولو شده بود.

خرس گنده‌ی جذاب خاک تو سرت سرین اصلاً فهمیدی چی گفتی!؟

رو لبه‌ی تخت نشستیم.

-آرتام، آرتام خوشگله، آرتام نازه، عمو آرتام، خوابی هی یابو بلند شو دیگه!

خودش و لوس می‌کنه.

-پاشو منو ببر بازار حوصلم سر رفته پاشو دیگه.

دوباره از جانب آرتام صدایی در نیومد الهی بمیری که انقدر ناز می‌کنی بلند شو دیگه خرس گنده دوباره صدایی نیومد.

حرفی به دور و اطراف نگاه کردم که چیزی پیدا کنم بکوبم توی کلش که واقعاً بمیره

که به خشکی شانس چیزی پیدا نشد.

با فکری که به ذهنم رسید خوشحال شدم بالش زیر سرش رو کشیدم و بلافاصله زدم روی صورتش که دادش هوا رفت.

آرتام: سرین محوشی انشاء... که ضربه فنیم کردی!

-حقته پاشو بریم بیرون.

آرتام: خستم سرین بیخیال شو جون هرکسی و که دوسش داری.

-نه نه پاشو باید بلندشی پاشو دیگه آدم باش جون من پاشو پاشو دیگه!

آرتام: باشه باشه کچلم کردی پاشو برو آماده شو

-وای یک دونه‌ای آرتام!

آرتام: تاپشیمون نشدم زودی آماده شو.

رفتم سمت کمد یک مانتوی مشکی با شلوار جین مشکی با شال سفید برداشتم.

چون آرتام توی اتاق بود مجبور شدم برم توی حموم لباس بپوشم.
وقتی لباس هام رو پوشیدم از حموم بیرون اومدم که

چشمم به بالا تنه‌ی برهنه‌ی آرتام افتاد که جلوی آینه وایستاده بود.
برگشتم و دوباره رفتم توی حموم.

وای خدا جون چقدر بیشعور این بشر نمی‌گه یک دختره بدبختی هم این‌جا هستش!
یکم رعایت کنم. ...

د لامصب اگه اون جووری جلوی آینه نبودی می‌مردی؟
ولی خودمونیم کثافت عجب هیکلی داشت!

خاک تو سر هیزت کنم سرین چقدر پرو شدی

با خودم درگیر بودم که با صدای در نزدیک بود بیوفتم کف حموم گوجه‌شم!
آرتام: بیا بیرون موش کوچولو لباسم و پوشیدم.

ای درد موش کوچولو خرس گنده

از حموم بیرون اومدم که با آرتام روبه‌رو شدم از خجالت بهش نگاه نمی‌کردم.

آرتام: الان من باید خجالت بکشم که اون جووری جلوی آینه بودم با این‌که یک دختر هم توی اتاق بود حالا چرا خجالت می‌کشی؟!

-خیلی بیشعوری آرتام!

با گفتن این حرف از اتاق بیرون اومدم که فاطمه و فرهاد رو حاضر و آماده پایین پله‌ها دیدم
-آفرین کجاست آماده نیست؟

فاطمه: نه هنوز خانوم داره بزک‌دوزک می‌کنه انگار قراره شوهرش بدیم!

با این حرف فاطمه خندم گرفت که آفرین از اتاق اومد بیرون.

آفرین: هان چیه به چی نگاه می‌کنید خوشگل ندیدین؟!

فاطمه: بابا میمون کی تو رو نگاه می‌کنه بیا بریم اگه آماده‌ای!

آفرین: آره بریم که دیر شد!

-آرمین نمیاد؟

آفرین: نه بابا اون گرفت خوابید.

آرتام هم از اتاق بیرون اومد.

آرتام: کی گرفت خوابید؟!

آفرین: آرمین.

آرتام: آفرین به آرمین من که نتونستم از پس این وروجک بر پیام نداشت بخوابم!

-خوب کردم درضمن وروجکم خودتی!

فرهاد: بسته دعوا نکنید زیادی معطل شدیم.

باهم از ویلا خارج شدیم سوار ماشین آرتام شدیم خانوما پشت نشستن آقایون هم جلو

آرتام هم هر از گاهی از آینه نگام می کرد که آفرین هم پی به این ماجرا برد.

آفرین: هان چیه هی داری از آینه سرین و نگاه می کنی جاش خوبه تو نگران نباش!

آرتام: دوست دارم نگاه می کنم تورو سننه.

-اه اه بس کنید دیگه مسخره ها آرتام توام اگه هی بخوای نگام کنی چشم هات رو در میارم.

آرتام: خوب بابا جوگیر نشو تحفه ای هم نیستی

بعد از چند دقیقه رسیدیم از ماشین پیاده شدیم

آفرین: وای چقدرم شلوغه!

آرتام: وای که تو چقدر تو بدت میاد... .

آفرین: برو گمشو!

آرتام: راه و بلام گم نمی شم!

آفرین: خفه شو آرتام!

آرتام: شنا بلام خفه نمی شم تو نگران نباش.

وای خدا جونم آرتام چرا لال نمی شد فکر کنم بحث کردن و دوست داره پسرهی دیونه!

وارد پاساژ شدیم هرچی دلت بخواد توش پیدا می شد.

یک کیف دستی چرم خیلی چشمم رو گرفته بود

آرتام: دوستش داری؟!

-آره می خری برام؟

آرتام: اگه دوستش داری چرا که نه!

با هم وارد مغازه شدیم بعد از خریدن کیف از مغازه بیرون اومدیم هر کس یک چیزی خریده بود ولی آفرین هر چیزی رو که دیده بود خریده بود.

جالبیش این جاست که برای من و فاطمه هم یه رژ و لاک ست خریده بود.

بابت لاک و رژ ل*ب از آفرین تشکر کردم.

فرهاد: نظرتون چیه که بریم یک چیزی بخوریم؟

آرتام: فکر خوبیه!

با هم به سمت نزدیک ترین کافی شاپ رفتیم هر کسی برای خودش یک چیزی سفارش داد منم برای خودم قهوه سفارش دادم.

فاطمه: یک دوست داشتم توی شمال گفته بودم اسمش سمین بود فهمیده اومدم شمال بهم پیام داده فردا نه پس فردا نهار دعوت کرده نهار خونشون هر چقدر گفتم نمی تونم پیام دوست هام هم باهام هستن همیشه که بدون اونا پیام بعدش گفتش که شما هم بیاین شما هم دعوت کرده میان؟!!

فرهاد: من و آرتام که نمی تونیم بیایم فردا و پس فردا درگیر یک کاری هستیم وقت نمی کنیم بیایم خودتون برین آرمین هم با شما میاد که تنها نباشین!

فاطمه: باشه پس ما می ریم.

آفرین: لباس چی بپوشم؟!!

با این حرف آفرین همه از خنده ترکیدیم آرتام با ته مونده ی خنده اش گفت:

-می خوای یکی از لباس های منو بپوش؟!!

بعدش شروع کرد با صدای بلند خندیدن!

آفرین: کوفت، درد، نگاه داره چطوری می خنده خیر ندیده!

-آرتام بسه آبرومون رفت نگاه همه دارن نگاهمون می کنن.

نه! انگار نه انگار که داری با آرتام حرف می زنی.

دیدم فایده نداره چون کنارش نشسته بودم با مشت به بازوش زدم که خفه شد.

بعد از چند دقیقه آماده ی رفتن شدیم.

وقتی که به ویلا رسیدیم هر کسی برای خودش گوشه‌ای لم داده بود و با گوشی‌هاشون مشغول بودن. وای منم دلم گوشی می‌خواد یعنی واقعاً گوشی نداشتم... توی فکر بودم که با نشستن شخصی کنارم از فکر بیرون اومدم، ای بر خرمگس معرکه لعنت خیر سرم خواستم فکر کنم ببینم از گذشتم چیزی یادم میاد یا نه که این آرتام نداشت. آرتام: چیه تو فکری؟!

-ببخشید که باید از تو اجازه می‌گرفتم برای فکر کردن!

آرتام: اعصاب مصاب نداری ها!

-فردا صبح قراره با فرهاد برین دنبال کارهام؟

آرتام: آره بریم ببینیم چیزی دست‌گیرمون میشه وای دارم می‌میرم از خستگی تو که نداشتی یکم بخوابیم. بعد از گفتن این حرف راهی اتاق شد منم همون‌جا خوابم برد.

صبح با صدای داد آفرین بیدار شدم

آفرین: جیغ... سرین تا لنگه‌ی ظهر خوابیدی پاشو دختر ساعت ۱۱ ظهره!

فاطمه: نه که تو خودت خواب نبودی؟!

آفرین: نه کی؟! من چیزی یادم نیست.

فاطمه: عجب که این‌طور.

آفرین: آرمین کجاست؟!

فاطمه: رفت ساحل قدم بزنه.

من روبه فاطمه: آرتام و فرهاد رفتن؟!

فاطمه: آره اول صبح رفتن.

آفرین: کجا رفتن؟!

-هیچی، جایی کار داشتن رفتن.

آفرین: مطمئن؟

فاطمه: سرین چرا روی مبل خوابیدی دیشب؟

-نمی‌دونم خوابم برد!

بلند شدم و به سمت دستشویی رفتم و دست و صورتم و شستم کارم که تموم شد از دستشویی بیرون اومدم فاطمه و آفرین

صداشون از سمت آشپز خونه می اومد.

منم به همون سمت روانه شدم.

فاطمه: بیا پیش آفرین بشین صبحانه ت رو بخور.

-مرسی نفسم!

بعد از خوردن صبحانه در حال کلکل بودیم که ناهار چی درست کنیم؟!

با ورود آرمین به آشپز خونه ۲ متر پریدم هوا

-مرض داری وقتی میای یک اهمی اوهومی، آدم سخته نکنه!

آرمین: ببخشید قصد بدی نداشتم صداتون تا حیاط داشت می اومد، چیزی شده؟!

آفرین: آواره موندیم ناهار چی درست کنیم؟!

آرمین: هیچی آرتام گفته میریم بیرون.

فاطمه: آخیش داشتیم دیوانه می شدیما!

آرمین: خدا به داد شوهرهاتون برسه بدبخت های خاک تو سر قراره چیا بکشن از دست شما!

آفرین: خیلی دلشون بخواد!

-واقعاً.

این آفرین و آرمین همچنان در حال بحث کردن بودن فاطمه ی بیچاره هم وسطشون مونده بود و داشت نگاهشون می کرد.

از بینشون گذشتم و به سمت اتاق رفتم بی حال روی تخت دراز کشیدم بوی آرتام و می داد دلم براش تنگ شده بود،

تازگی ها حس عجیبی نسبت به آرتام داشتم.

با صدای در از فکر بیرون اومدم، فاطمه بود.

فاطمه: می تونم پیام تو؟!

-آره چرا که نه! راحت باش.

فاطمه: سرم ترکید خیلی دارن بحث می کنن، اعصابم خرد شد گفتم پیش تو پیام.

-کار خوبی کردی بیا بشین.

فاطمه اومد کنارم روی تخت نشست.

-یک سوال بپرسم ازت فاطمه؟

فاطمه: جانم بپرس.

-تا حالا عاشق شدی؟!

فاطمه: نه تا حالا برام پیش نیومده یعنی موقعیتش و نشده خواستگار داشتم ولی عاشق نشدم.

-فرهاد چی؟!

فاطمه: فرهاد چرا از دوست من گفتم سمین از اون خوشش اومده بعد قرار بود بریم خواستگاری ولی گفتم که بهت براشون مشکل پیش اومد خواهرش تصادف کرده گم شده نه جنازه‌ای نه چیزی هیچی نیستش که اون‌ها رو مطمئن کنه... .

-امیدوارم زودتر پیدا کنن.

فاطمه: خدا از دهنش بشنوه.

-پس فرهاد هم عاشق سمین خانوم شده سمین هم دوستش داره؟!

فاطمه: خب اگه دوستش نداشت که قبول نمی‌کرد فرهاد خواستگاریش بره!

-انشالله خوشبخت بشن!

فاطمه: تو چی تو عاشق نشدی؟

-قبلاً و که نمی‌دونم چون از گذشته‌م چیزی یادم نیست ولی الان... ولی الان.

آفرین: پخ.

فاطمه: ای درد! سگته کردم مریض... دعواها تون تموم شد؟!

آفرین: آره راستی آرتام زنگ زد به آرمین آدرس رستوران داد که ما هم بریم اون‌جا پاشین آماده شین تنبلا.

با رفتن فاطمه و آفرین از اتاق بلند شدم تا آماده شم.

لباس‌هامو پوشیدم و جلوی آینه وایستادم تا کمی آرایش کنم، کارم که تموم شد از اتاق بیرون اومدم.

روی مبل توی سالن نشستم و منتظر بقیه شدم.

با اومدن بقیه با هم از خونه بیرون رفتیم آرمین رانندگی می‌کرد، آفرین هم جلو نشسته بود منو فاطمه هم عقب نشسته

بودیم.

وقتی که رسیدیم همه با هم از ماشین پیاده شدیم ماشین آرتام هم اون جلو پارک شده بود.

آفرین: مگه آرتام اینا اومدن؟!

آرمین: آره یکم پیش پیام داد گفت رسیدیم.

با نزدیک شدن به رستوران ضربان قلبم بالا رفت. قلبم دیوانه وار به س*ی*نم می‌کوبید، حالم غیر قابل درک بود، سرین

آروم باش آروم باش دختر!

فرهاد اومد نزدیک و ما رو به سمت میزی که انتخاب کرده بودن برد، آرتام نبود!

من روبه فرهاد گفتم:

-پس آرتام کجاست؟!

فرهاد: نگران نباش این اطراف الان میاد.

صندلی عقب کشیدم و نشستم ولی نگران آرتام بودم یعنی کجا رفته؟!

آرتام: سلام بچه‌ها، ببخشید رفته بودم دست‌هام و بشورم.

با اومدنش خیالم راحت شد ولی چرا آشفته به نظر می‌رسید یعنی اتفاقی افتاده؟!

آرتام می‌خواست بشینه کنار فرهاد که فاطمه گفت:

فاطمه: آقا آرتام بیا کنار سرین بشین من می‌خوام پیش فرهاد بشینم اگه اشکالی نداره؟!

آرتام: نه چه اشکالی! راحت باش.

فاطمه از کنارم بلند شد و جاش رو داد به آرتام.

وقتی که جابه‌جا شدن هر کی برای خودش غذای دلخواهش رو سفارش داد.

آرتام کلافه به نظر می‌رسید داشت مثل بچه‌ها با انگشت‌هاش بازی می‌کرد.

من طوری که فقط آرتام بشنوه گفتم:

-چیزی شده چرا انقدر کلافه به نظر می‌رسی؟!

آرتام: چیزی نشده فقط کمی خسته‌م!

-ببخشید!

آرتام: واسه چی؟ کاری کردی مگه؟!

-اذیت شدی!

آرتام: فدای سرت!

غذاهامون رو که آوردن شروع به خوردن کردیم زیر چشمی به آرتام نگاه کردم که داشت با غذاش بازی می‌کرد.

-چرا غذات و نمی‌خوری؟!

فرهاد: مشکلی پیش اومده آرتام چرا غذات و نمی‌خوری؟!

آرتام: اشتها ندارم.

بعد از گفتن این حرف سویچ ماشین و گذاشت روی میز و گفت که می‌خواد تنها باشه! بعد از رستوران رفت بیرون هاج و واج به رفتنش نگاه می‌کردم.

فاطمه روبه فرهاد گفت:

-این چرا امروز یک طوری بود اتفاقی افتاده؟!

فرهاد: نه چیزی نشده سرین خانوم میشه ازتون خواهش کنم برین دنبالش؟!

-آره چرا که نه!

از رستوران بیرون اومدم به دور و اطراف نگاه کردم تا بلکه آرتام و بتونم پیدا کنم.

-آرتام صبر کن آرتام با توام!

ولی اون اصلا به حرف من توجه نمی‌کرد.

بدو بدو رفتم به سمتش از آستین لباسش گرفتم و کشیدم سمت خودم که روبه‌روم قرار گرفت.

آرتام: می‌خوام تنها باشم سرین مزاحمم نشو!

-چرا آخه چی شده چرا بهم چیزی نمیگی چرا امروز انقدر آشفته‌ای؟! آرتام به من نگاه کن! آرتام با توام وقتی دارم باهات

حرف می‌زنم به من نگاه کن!

آرتام: نمی‌تونم سرین من نمی‌تونم به این چشم‌های لعنتیت نگاه کنم این چشم‌ها، من و بدبخت کردن، من و دیوونه کردن!

با این که از حرف‌هاش سر در نمی‌آوردم ولی باعث دگرگون کردن حالم شده بود.

از جلو چشم‌هام دور شد دور و دورتر شد ولی من همون جا مونده بودم و خشکم زده بود.

با صدای فرهاد به خودم اومدم.

فرهاد: چیزی نگفت بهت؟

-نه فقط گفت می‌خواد تنها باشه چرا مگه چیزی شده؟!

فرهاد: نه! چیزی نشده. فقط، سرین آرتام رو بدجور گرفتار خودت کردی!

-خب اگه نمی‌خواد کمکم کنه بهم بگه!

فرهاد: بحث کمک کردن نیست ب... بح... بحث... .

-بحث چیه پس چرا درست و حسابی حرف نمی‌زنی؟!

فرهاد: هیچی ولش کن برو سوار ماشین شو بر می‌گردیم ویلا.

-پس آرتام چی؟! -

فرهاد: وقتی که حالش خوب شد دنبالش میرم.

-باشه!

رفتم سمت ماشین آرتام که فاطمه کنارش ایستاده بود در عقب ماشین و باز کردم و سوار شدم فاطمه هر چقدر اصرار کرد جلو بشینم که قبول نکردم.

آفرین و آرمین با ماشین خودشون پشت سر ما می‌اومدن. فکرم خیلی درگیر بود انقدر حواسم پرت بود که نفهمیدم تمام این مدت فرهاد داشته من و صدا می‌کرده.

-بخشید! اصلاً حواسم نبود چی داشتین می‌گفتین؟! -

فرهاد: میگم که شما رو می‌رسونم خودم دنبال آرتام میرم.

-آها موفق باشین!

فرهاد: چرا موفق؟ مگه می‌خوام چی کار کنم؟! -

-چی؟ هان! چیزه بخشید من یکم سرم درد می‌کنه.

فاطمه: فرهاد اذیتش نکن! راحت باش سرین، استراحت کن.

با رسیدن به ویلا از ماشین پیاده شدم و به سمت ویلا رفتم و آرمین و فرهاد رفتن دنبال آرتام.

-آخ سرم!

فاطمه: چی شده سرین حالت خوبه عزیز دلم؟! -

-سرم، سرم خیلی درد می‌کنه!

آفرین: فکر کنم، مسکن داشته باشم.

رفت و بعد از چند دقیقه با یک لیوان آب و یه قرص به دست اومد سمتم، قرص و از دستش گرفتم و آب هم یک نفس سر کشیدم.

-دستت درد نکنه برم ببینم می‌تونم یکم بخوابم.

به سمت اتاق رفتم و روی تخت دراز کشیدم و بعد از چند دقیقه خوابم برد.

وقتی چشم‌هام رو باز کردم همه جا تاریک بود، وای خدای من! شب شده من چرا اینقدر خوابیدم؟! -

چشمم به آرتامی که مثل خرس کنار من با فاصله روی تخت خوابیده بود افتاد. همچین داشت خروپف می‌کرد که انگار کوه

کنده!

دوباره گرفتم خوابیدم، تازه چشم‌هام گرم شده بود که شاتاراق... .

-آلهی بمیری من از دست تو راحت‌شم!

آرتامم با داد من از خواب پرید مثل منگل‌ها به دور و اطرافش نگاه می‌کرد.

نگاش کن تورو خدا شبیه... الله‌اکبر ای خدا من از دست این چی کار کنم؟!!

-آرتام چرا مثل آدم کپه‌ی مرگت و نمی‌ذاری بمیری هان؟! مثل خرس خوابیدی سرم داره می‌ترکه انقدر خروپف کردی

اعصابم خرد شد، تازه داشت خوابم می‌برد دست جناب عالی روی صورت بنده فرود اومد که از خواب بیدار شدم.

داشت گریه‌م می‌گرفت و سرم داشت می‌ترکید با دو تا دستم محکم سرم و گرفتم.

آرتام: سرین، سرین خوبی به من نگاه کن تورو خدا حرف بزن!

"آرتام"

وای خدا چیکار کنم با دو تا دستش سرش و گرفته بود و فشار می‌داد.

با صدای بلند داد زدم:

-فرهاد، فرهاد فاطمه خانوم تورو خدا بیاین سرین حالش خوب نیست!

فرهاد خودش و با دو به اتاق رسوند، فاطمه و آرمین و آفرین هم پشت سرش بودن.

فرهاد: چی شده آرتام؟!!

-سرین، سرین!

چشمشون که به سرین افتاد خودشون رو به سرین رسوندن.

فاطمه: یا خدا! چرا این شکلی شدی؟! رنگش کبود شده!

-فرهاد تو دکتری خیر سرت! یه کاری کن حالش خوب نیست!

-مامان، مامانی آخ سرم!

بعد از گفتن این حرف از حال رفت.

آفرین: یعنی چی که مامانی حافظه‌ش برگشت؟!!

با صدای فرهاد به خودم اومدم، که می‌گفت:

-آرتام کجایی؟! دو ساعته دارم صدات می‌کنم! کمک کن سرین رو داخل ماشین ببریم.
با کمک فرهاد سرین و داخل ماشین گذاشتیم و راهی بیمارستان شدیم.

هنوز فکرم درگیر بود نکنه حافظه‌ش رو به دست بیاره از پیشم بره! تو این مدت کوتاه خیلی وابسته‌ش شدم!
می‌دونم این وابستگی و این دلتنگی اشتباهه اما... اما، با صدای فاطمه که داشت می‌گفت به هوش اومده از فکر و خیال بیرون اومدم. به زور اجازه‌ی ملاقات دادن.
با هم به اتاقی که سرین توش بود رفتیم به کمک آفرین روی تخت نشستیم بود.
دکتر گفته بود که از درد زیاد از هوش رفته ممکنه که دوباره این اتفاق برایش بیفته، این از هوش رفتنش از یه طرف خوبه از یه طرف بد خوبیش اینه که امکان داره بخشی از حافظش رو به دست بیاره! اما بدیش اینه که از درد زیاد باعث تشنجش میشه!

"سرین"

با ورود بچه‌ها به اتاق با کمک آفرین روی تخت نشستیم.
آرتام چهره‌ش خیلی غمگین بود آفرین آروم زیر گوشم طوری که فقط من بشنوم گفتم:
-دختر تو با آرتام چیکار کردی؟! وقتی که حالت بد شد مثل چی داشت داد میزد بعد از اینکه آوردیمت بیمارستان همه‌ش تو خودشه، معلومه که خیلی دوستت داره!
ای کاش اینجوری بود! اگه دوستم داشت چرا نگام نمی‌کرد درد سرم کمتر شده بود.
بعد از اینکه پرستار به زور همه‌شون و از اتاق بیرون کرد تا من استراحت کنم قرار شده که فردا صبح مرخص بشم موقع رفتن آرتام بهم گفت که مراقب خودم باشم ولی خیلی سرد و خشک گفت این چرا همچین می‌کرد؟!
با خوابی که دیدم از خواب پریدم.

خیس ع*ر*ق شده بودم نفس نفس می‌زدم یه زنی توی خوابم بود چهره‌ش خیلی غمگین بود، همه‌ش می‌گفت بچه‌م کجاست؟! خدایا بچه‌م و از تو می‌خوام.
چهره‌ش برام خیلی آشنا بود انگار که قبلاً یه جایی دیده بودمش!
-فاطمه، فاطمه کجایی؟!
فاطمه اومد داخل اتاق

فاطمه: جانم سرین چیزی شده؟!

- چراغ و روشن کن.

بعد از اینکه چراغ‌ها رو روشن کرد اومد و کنارم نشست.

فاطمه: چیزی شده؟ چرا انقدر ع*ر*ق کردی؟!

امشب فاطمه به عنوان همراه پیشم موند.

- یه خوابی دیدم فاطمه یه زن توی خوابم بود که همش داشت دعا می کرد می گفت بچه کجاست خدایا بچه‌م و از تو

می‌خوام!

توی چهره‌ش یه غمی بود و خیلی برام آشنا بود انگار که قبلاً یه جایی دیده بودمش.

فاطمه: این که خوبه می‌دونی دکتر چی گفت؟! گفتش که ممکنه بخشی از حافظه‌ت رو به دست بیاری شاید اونی که داشت

از خدا کمک می‌خواست مادرت بود چهره‌ش یادت مونده؟

- خیلی تارا!

فرهاد و آرتام دوباره رفته بودن ببینن چیزی درباره‌ی خانواده‌م دست‌گیرشون میشه یا نه.

کارهای ترخیص که تموم شد با هم از بیمارستان خارج شدیم.

قرار بود ناهار به خونگی دوست فاطمه بریم وقتی که به ویلا رسیدیم...!

رفتم سمت حموم و بعد از ۲۰ دقیقه که کارم تموم شد از حموم بیرون اومدم.

به سمت کمد رفتم مانتوی جین آبی با شلوار جین آبی با کفش مشکی و شال مشکی برداشتم، وقتی که آماده شدم یه

آرایش ملایم هم کردم و وقتی که از تیپم راضی شدم از اتاق بیرون رفتم.

همه حاضر و آماده منتظر من بودن.

با هم سوار ماشین آرمین شدیم، آرمین هم با ما بود که مراقبمون باشه. آرمین و آفرین جلو نشستن من و فاطمه هم عقب

نشستیم.

یه حس عجیبی داشتم یه دلشوره افتاده بود به جونم. قرار نبود بریم آرتام مخالف بود با رفتنمون ولی فاطمه گفت شاید

اینطوری حالم بهتر بشه!

توی فکر این بودم که چرا رفتار آرتام با من عوض شده، چرا دیگه اون آرتام مهربون و پررو نیست، چرا زورش میاد حتی

نگاهم کنه؟!

با صدای فاطمه از فکر بیرون اومدم.

فاطمه: رسیدیم!

به دور و اطرافم نگاه کردم چقدر برام آشنا بود، انگار که قبلاً اینجا بودم.

فاطمه: چیزی شده چرا پیاده نمیشی؟!

-ها چی؟! آها ببخشید حواسم نبود.

از ماشین پیاده شدم با راهنمایی فاطمه پشت در خونه شون ایستادیم.

فاطمه زنگ در و زد که صدای یه خانمی اومد.

-بله؟

فاطمه: فاطمه م مرجان جان!

خانومه: فاطمه عزیزم تویی بیا تو.

بعد در با صدای تیک باز شد وارد حیاط شدیم.

چه حیاط با صفایی داشتن، یه خاطرات عجیبی از جلوی چشم هام رد شد و دوباره اون سردرد سراغم اومده بود.

ولی کم بود به اندازه‌ی درد دیشب نبود پس اعتنایی نکردم و به راهم ادامه دادم.

ولی هر چقدر که جلوتر می‌رفتیم چیزهای عجیبی یاد می‌اومد.

-سلام فاطمه جون. چه عجب اومدی!

فاطمه: سمین چطور دختتر؟! دلم برات یه ذره شده بود!

همدیگه رو ب*غ*ل کردن و با همه سلام و احوال پرسی کرد تا اینکه رسید به من تا من و دید خشک شد. دهنش مثل

ماهی باز و بسته می‌شد ولی هیچ کلمه‌ای بیرون نمی‌اومد.

-سمین مادر چیکار می‌کنی زشته مهمون‌هات سر پا ایستاد... .

وقتی که چشمش به من افتاد بقیه حرفش رو نزد

این... این همون زنه که توی خوابم داشتم می‌دیدم، همونی که داشت دعا می‌کرد.

زن: یا خدا! یا امام رضا بچه‌م!

با این حرف از حال رفت.

آخ سرم سردردم شدت گرفت.

سمین: ماما چی شدی؟!

-آخ سرم

چشم‌هام سیاهی رفت و دیگه چیزی نفهمیدم.

"راوی"

بعد از خبر کردن دو تا آمبولانس سرین و مادرش سارا را راهی بیمارستان کردن. همه در شوک بودن و با خود می‌گفتن لطف خدا را نگاه! خدایا شکر که سرین را دوباره به ما بخشیدی شکر!

آرمین به آرتام زنگ زد و تمام ماجرا را به آرتام گفت.

آرتام با شنیدن این خبر زانوهایش سست شد دیگر توان ایستادن را نداشت، انگار که فرهاد هم به این موضوع پی برد و گوشی را از دست آرتام گرفت، وقتی که مکالمه‌ی فرهاد و آرمین به پایان رسید، فرهاد روبه آرتام گفت:

-فکر کنم دیگه وقتشه از سرین خداحافظی کنی! آرمین گفت به هوش اومده و یه چیزایی هم به یاد داره!

آرتام با شنیدن این خبر هم خوشحال شد و هم ناراحت. خوشحال برای اینکه سرین دیگر حالش خوب شده و پیش

خانواده‌ش است و خوشحال دریغ از یک نگرانی زندگی می‌کند و ناراحت از اینکه دلش را به سرین باخته است!

قرار نبود این اتفاق بیفتد او با خودش قرار گذاشته بود که دیگر عاشق نشود اما نتوانسته بود به قولش عمل کند.

خود نیز از این اتفاق در شوک بود. یک دختر ساده و شیطان چگونه دلش را به سادگی برده بود!

که خودش هم خبر نداشت...

اما او نمی‌توانست به دیدن سرین برود.

اصلا برود چه بگوید؟!

بگوید خداحافظ! اگر برود حالش از این بدتر می‌شود.

پس او تصمیم گرفت که پیش سرین نرود شاید اینطوری بتواند راحت‌تر او را فراموش کند.

آرتام روبه فرهاد گفت:

-من کار دارم نمی‌تونم پیام تو برو از طرف من به سرین بگو. مراقب خودش باشه نگران صیغه‌نامه هم نباشه وقتی که به

تهران برگشتیم میرم باطل می‌کنم.

به فرهاد چه می‌گفت؟ می‌گفت که دوباره عاشق شدم؟!

می‌گفت به سرین دل باختم؟ خب او هم مرد بود، غرور داشت، اصلا از کجا معلوم که سرین هم او را دوست داشت!

فرهاد هر چقدر اصرار کرد که آرتام هم با او برود آرتام قبول نکرد.

با رفتن فرهاد، آرتم وارد ویلا شد و رفت به سمت اتاق خودش و سرین که در این مدت کوتاه مهمان آنجا بودن. به هر قسمتی از اتاق که نگاه می‌کرد، یاد سرین و شیطنتهای بچگانه‌اش که باعث خنده‌ی آرتم میشد می‌افتاد. با فکر و خیال بسیار خوابش برد.

آن هم با ب*غ*ل کردن لباس‌های سرین که در کمد جا گذاشته بود.

(دوماه بعد)

"سرین"

یا خدا دیر شد الان این دانش‌آموزهام من و توی کلاس راه نمیدن!

-مامان کاری نداری من رفتم.

سمین: نه مادر خدا نگهدار!

-مسخره الان تو مثلا مامانی دیگه آره؟!

سمین: با اجازه‌ی بعضی از میمون‌ها، بله!

مامان: خجالت بکشید خیر سرتون الان ۲۴ ساله‌تونه!

-ببخشید مامی جونم همش تقصیر این سمین هستش من با شما خداحافظی کردم نه با این میمون که!

سمین: یعنی خاک توست سرین خیر سرت ازت ۳ دقیقه بزرگ‌ترم!

-خیلی خب بابا من رفتم که دیرم شده.

مامان: صبحانه نمی‌خوری مادر؟

-نه یه چیزی توی راه می‌خورم دیرم شده.

مامان: باشه به سلامت مراقب خودت باش خدا پشت و پناحت راستی سرین فردا شب مهمون داریم گفتم که بدونین.

سمین: انشاء... کیا هستن؟!

مامان: عمو کوچیکه‌ی مرجان تازه از خارج برگشتن گفتم که مهمون شون کنم زشته فامیلیم.

-خوب کردی من دیگه رفتم.

از خونه بیرون رفتم بعد از اون اتفاق منظورم دیگه بهم ماشین نمیدن، میگن اون موقع خدا بهمون رحم کرد یه بار اون

اشتباه و کردیم دیگه تکرار نمی‌کنیم!

منم دیدم راست میگن دیگه لجبازی نکردم و به حرفشون گوش کردم.

به بیتا زنگ زد که بیاد دنبالم، بیتا همون دوستم که توی تهران با هم خونه گرفته بودیم و با هم زندگی می کردیم. به زور انتقالی گرفتیم تا اینجا تدریس کنیم باز برای من راحت بود ولی بیتا طفلی پدرش در اومد تا انتقالی بگیره. با ترمز ماشین جلوی پام سرم و بلند کردم.

بیتا: سوار شو خره!

-بی شخصیت، این چه طرز حرف زدن با یه خانم محترمه!

بیتا: خاک تو سرت تو که انقدر لوس نبودی!

-شوخی کردم روانی در و باز کن که اومدم.

مثل وحشی ها سوار ماشین شدم که بیتا گفت:

-نه تو همون سرینی فقط حس می کنم یکم وحشی تر شدی!

-خفه شو یه آهنگ درست حسابی نداری آدم تا می خواد آهنگ بذاره دیوونه میشه.

ضبط ماشین و خاموش کردم و گوشیم و از داخل کیفم برداشتم تا آهنگ های خودم و بذارم.

بیتا: به به گوشی و برم اون یکی و که انداختی تو آب نابود شد اگه نابودش نمی کردی حداقل می تونستیم با اون گوشی بی صاحب زودتر پیدات کنیم و پدرمون در نمی اومد.

راست می گفت من قبل از تصادف گوشیم خراب شده بود به خاطر همون وقتی پلیس ها ماشین و گشته بودن گوشیم و پیدا نکرده بودن.

بیتا: راستی از اون پسر چه خبر؟! اسمش چی بود؟ آها آرتام!

-بین چقدر بی وفام اون بیچاره این همه مدت که تو خونه ش بودم و ازم مراقبت کرد ولی من حتی یه زنگ هم نزدم تا حالش و بپرسم.

بیتا: مگه شمارهش رو داری؟!

-نه ولی اگه به سمین می گفتم به فاطمه می گفت فاطمه هم از فرهاد می گرفت.

یه اعترافی کنم راستش و بخوای خودم نخواستم زنگ بزنم وقتی اون روز خودش نیومد از فرهاد خواسته بود که از طرف اون بیاد به دیدنم خیلی ناراحت شدم، یعنی انقدر اذیتش کرده بودم؟!

بیتا: ولش کن اون لیاقت تو رو نداشت خودت و ناراحت نکن نفس. خودم برات آستین بالا می زنم.

-برو گمشو. دلت خوشه!

بیتا دوست صمیمی من بود به خاطر همون همه چی رو بهش گفتم حتی صیغه نامه ای که الان باطل شده بود. حس

می‌کنم، دلم برای آرتام خیلی تنگ شده!

حتی برای کل کل کردن هامون!

با رسیدن جلوی مدرسه از ماشین پیاده شدم وارد حیاط مدرسه که شدیم.

دانش آموزهام دورم حلقه بستن توی این دو ماه خیلی وابسته‌شون شده بودم اونا هم همینطور

یکی از بچه‌ها گفت:

-خانم معلم جونم دلم براتون یه ذره شده باور کنین!

-نفسم منم دلم براتون تنگ شده بود!

با هم وارد کلاس شدیم و بیتا رفت سر کلاسش.

اون به کلاس چهارمی‌ها درس می‌داد و من به کلاس سومی‌ها. مثل هر روز با عشق شروع به تدریس درس کردم.

انقدر مشغول تدریس و حرف زدن با بچه‌ها شده بودم که نفهمیدم کی زنگ آخر شد. با به صدا در اومدن زنگ منم

وسایل‌هام و جمع کردم و از کلاس بیرون رفتم که، بیتا مثل جن بسم الله جلوم ظاهر شد که منم ۲ متر پریدم هوا که بیتا

از خنده غش کرد.

چشم غره‌ای بهش رفتم که حساب کار دستش اومد.

-وای بیبی فردا شب مهمون داریم!

بیتا: کوفت بیبی آخرین بارت باشه بهم میگی بیبی، فهمیدی؟!

حالا کی بخند کی نخند! عاشق حرص خوردنش بودم...

-باشه حرص نخور لاغر میشی!

بیتا یه دختر چشم و ابرو مشکی صورت گرد و بامزه‌ای داشت و دختر خوشگلی بود نه لاغر بود نه تپل مثل من بود از من

قدش یکم کوتاه‌تر بود.

بیتا: حالا مهمون‌هاتون کیا هستن؟!

-عمو کوچیکه‌ی مرجان از خارج اومدن مامان منم مهمونشون کرده!

بیتا: واقعاً پس کیفه!

-تو هم میای؟!

بیتا: نه بابا کجا پیام؟!

-چرا بیا خوش می‌گذره! من تنهام...

بی‌تا: وا سمین و مرجان چیکاره هستن؟

-هیچی هویج، بیا دیگه.

بی‌تا: مامانت ناراحت نمیشه؟!

-نه بابا مامانم تو رو دوست داره اصلا می‌خوای بهش زنگ بزنی؟!

بی‌تا: آره بگو بعد.

-باشه پس صبر کن.

گوشیم و از داخل کیفم برداشتم و شماره‌ی مامان و گرفتم و بعد از چهارمین بوق گوشی و برداشتم.

مامان: الو جانم دخترم؟

-مامان جانم میشه فردا شب مهمونی بی‌تا هم بیاد؟

مامان: همین بی‌تای خودمون؟! آره مادر! چرا که نه! بیاد دیگه حالا چرا اجازه می‌گیری؟

-گفت که خجالت می‌کشه اول به شما بگم ببینید شاید چون مهمون داریم شما نخواید که بیاد.

مامان: وا مگه من تا حالا چیزی گفتم حالا که اینجوری شد اگه نیاد با من طرفه!

من که حسابی ذوق مرگ شده بودم کلی قربون صدقه‌ی مامانم رفتم و گوشی و قطع کردم مکالمه رو برای بی‌تا تعریف کردم که گفت میاد.

وقتی که رفتم خونه فقط مامان خونه بود و بابا مدرسه بود. بابام مدیر مدرسه بود و ساسان برادر بزرگم استاد دانشگاه بود و

برادر کوچکم سامان به دبیرستانی‌ها درس می‌داد و مجرد بود.

سمین هم معلم بود و مثل من به ابتدایی‌ها درس می‌داد.

مرجان زن ساسان هستش یه پسر خوشگل و ناز و بسیار فضول دارن که اسمش سهیله...

رفتم توی اتاق و لباس‌هام رو عوض کردم خیلی خسته و بی‌حوصله بودم.

همش فکر می‌کردم پیش آرتام بود چرا زنگ نمیزد؟!

چرا نمی‌اومد دیدنم؟ یعنی فراموشم کرده؟!

خودم هم جواب خودم و دادم، واسه چی بیاد؟! واسه چی زنگ بزنی؟! اون با دختر غریبه چه صنمی داره؟ گفته بود تا زمانی

که مهمون من هستی کمکت می‌کنم، وقتی که حالت خوب شد تو رو بخیر و ما رو به سلامت! چرا باید زنگ بزنی و حالم و

بپرسه؟!

خاک تو سر من احمق که فکر کردم عاشقمه!

فکر کردم که دوستم داره چقدر ابله و احمقم!

مامان اومد و برای شام صدام کرد اما حوصله هیچ کسی و نداشتم حتی خودم.

بعد از کلی کلنجار رفتن بالاخره خوابم برد.

صبح با صدای گوشیم که ساعت گذاشته بودم بلند شدم. صدای گوشی و خفه کردم و رفتم دستشویی دست و صورتم و

شستم اومدم که آماده شم که یادم افتاد ای وای من امشب لباس چی بپوشم؟! تا کمر رفتم داخل کمد.

یه شومیز خوشگل آبی نفتی که تا نصف باسنم بود بلندیش.

خوب بود یه شلوار پارچه‌ای مشکی کنار گذاشتم با شال سفید لباس‌هام و روی تخت گذاشتم.

لباس‌های مخصوص کارم و پوشیدم و از اتاق بیرون رفتم به همه با صدای بلند سلام کردم و با محبت جواب دادن.

-سلام دختر گلم. صبح تو هم بخیر!

بعد از خوردن صبحانه با همه خداحافظی کردم.

امروز بی‌تا کار داشت نمی‌تونست بیاد دنبالم باید خودم می‌رفتم.

کفش‌هام رو پوشیدم و از در خواستم برم بیرون که سامان قربونش برم و دیدم داخل ماشینش نشسته بود و داشت با گوشی

حرف میزد.

آروم طوری که متوجه نشه در سمت عقب ماشین و باز کردم آروم نشستم و زیر صندلی‌ها قایم شدم که منو نبینه.

سامان: آره داداش مشکلی نیست، گفتم که خودم حلش می‌کنم. قربان تو فدات خداحافظ.

بعد از قطع کردن گوشیش نقشم و عملی کردم.

-پخ

بیچاره سامان از ترسش یک متر پرید سرش محکم خورد به سقف ماشین.

-وای وای مردم از خنده خیلی خنده‌دار بود.

سامان: هر هر رو آب بخندی بچه مغزم به فنا رفت.

-قربون کی بری هان؟ فدای کی بشی هان؟

سامان: به تو چه فضول؟!!

-وای خاک تو سرم با من بودی پسر بد؟!!

سامان: آره با تو بودم دختر بد حالا چه دردت بود منو زهر ترک کردی؟!!

-هیچی باور کن فقط امروز بی‌تا نمیداد دنبالم اینه که تو زحمت بکشی من و برسونی.

سامان: شرط داره!

-چه شرطی؟!

ساما: ب*و*سم کن

-ای به قریون داداش خوشگلم.

اومدم رو صندلی جلو نشستم یه ب*و*س خوشگلم هم مهمون داداشم کردم که خر بشه من و برسونه.

بعد از اینکه من و رسوند خداحافظی کردیم و خودش رفت پی کارش.

وارد کلاس شدم و با بچه‌ها احوال پرسى کردم مثل همیشه شروع به تدریس کردم تا زنگ تفریح که زده شد همراه با بیتا

وارد دفتر معلم‌ها شدیم و چای خوردیم.

زنگ که خورده شد دوباره وارد کلاس شدیم و دوباره مشغول تدریس.

۵ دقیقه به زنگ آخر مونده بود که به بچه‌ها گفتم کم‌کم وسایل‌هاشون و جمع کنن و آماده‌ی رفتن باشن.

زنگ که خورده شد از همکارها خداحافظی کردم، هر چقدر دنبال بیتا گشتم نتونستم پیدااش کنم.

آها دیدمش اونجاست توی حیاط داشت با اولیای یکی از دانش‌آموزها حرف میزد.

یکم منتظر موندم تا حرف زدنشون تموم شه، وقتی تموم شد به سمت بیتا رفتم.

-چطوری دختر زشت؟

بیتا: خوبم دختر خوشگل!

-ای جان! نظر لطفته گلم.

بیتا: خوشگل و برعکس کن چی میشه به نظرت سرین؟!

-میشه لگشوخ نمه این که معنی نداد!

بیتا: خنگ خر منظورم اینه که خوشگل و برعکس کنی میشه زشت چقدر خنگی آخه!

-گفتم تو به من خوشگل نمیگی پس بگو منظور دیگه‌ای داشتی!

بیتا: بله دیگه چی فکر کردی بیا تو رو برسونمت خودم برم که یه عالمه کار دارم.

-کارهای تو تمومی نداره؟

بیتا: نمی‌دونم والله

وقتی رفتم خونه با صدای بلند سلام کردم ولی جوابی نشنیدم.

بیخیال شدم و رفتم سمت اتاقم.

یه تاپ بندی صورتی با دامن کوتاه سفید برداشتم. پیش به سوی حمام رفتن. کارم که توی حموم تموم شد اومدم بیرون نشستم جلوی آینه تا موهام رو خشک کنم. موهای بلندی داشتم به رنگ مشکی و موج دار که خیلی دوستشون داشتم. وقتی که موهام رو سشوار کشیدم و تموم شد خودم و توی آینه نگاه کردم یه لحظه از قیافه‌ی خودم ترسیدم انگاری که برق گرفته بود منو.

شونه رو برداشتم و شروع کردم به شونه زدن حالا شدم سرین واقعی! انو رو هم برداشتم تا موهام رو صاف کنم. آخ دستم آخ گردنم آخ چلاق شدم بالاخره تموم شد آخیش! کارم تموم شد اتاق و کمی مرتب کردم و از اتاق بیرون اومدم. مامان و بابا تازه از بیرون برگشته بودن پس بگو چرا کسی جواب سلامم و نداده بود پس کسی خونه نبود رفتم کمکشون که بابا گفت:

-به‌به! سرین بابا موهاش رو چه خوشگل کرده دیگه وقت شوهر کردنش!

-نکنه کسی و برام سراغ داری؟!

بابا: شایدم از کجا معلوم!

با این حرف بابا یه جووری شدم من دوست نداشتم ازدواج کنم یعنی فعلا نه هنوز هم به آرتام بی‌معرفت فکر می‌کنم. بابا: قیافه‌ش و نگاه انگار الان شوهرش دادم تو راهه!

سمین: کی شوهر کرده برای کی خواستگار اومده؟

بابا: اول اینکه خسته نباشی گل دخترم! دوم اینکه پسر دوست صمیمیم از سرین خواستگاری کرده ولی ما فعلا جوابی ندادیم گفتم سرین خودش می‌دونه شاید آمادگی ازدواج نداشته باشه سوم اینکه نترس خواستگار تو هم فرار نمی‌کنه تو هم میری.

سمین: اول نوبت منه اون بدبختاً قبلاً خواستن بیان سرین خانم تصادف کرد بعدش غیب شد بعدش... بابا نداشت بقیه حرفش و ادامه بده و گفت:

-کافیه سمین من به اونا گفتم سرین تازه حالش خوب شده شاید آمادگی نداشته باشه در ضمن در یه وقت مناسب تو هم شوهر می‌دیم نگران نباش!

سمین: بابا جونم من نگران نیستم فقط گفتم...

بابا: ادامه نده برین لباس هاتون رو عوض کنین الان مهمون ها میان .
بابا بعد از گفتن این حرف به سمت اتاق مشترکش بابا و مامان رفت مامان هم پشت سرش رفت .
ساسان و مرجان که تازه از بیرون برگشته بودن برای سمین از روی تأسف سری تکون دادن
ساسان گفت: سمین کارت خیلی بد بود!
سمین :من که چیزی نگفتم شلوغش می کنید .
-بسه دیگه سمین! بابا هم می گفت من نمی رفتم خیالت راحت نترس من نمیرم تو بمونی .
سمین: من اصلا منظور بدی نداشتم!
-باشه ولی سمین خانم اون تصادف بود توی دهنتم میگی تصادف پس لزومی نداره همه ش اون اتفاق و به روم بیاری .
بعد از گفتن این حرف راهی اتاق شدم حالم بدجور گرفته شد .
لباس هام رو که روی تخت گذاشته بودم و برداشتم و پوشیدم . جلوی آینه نشستم و کمی آرایش کردم و شالم و روی
شونه هام انداختم که وقتی اومدن سر کنم .
کمی بعد زنگ خونه به صدا در اومد اول فکر کردم اونا هستن .
ولی بیتا بود تا جلوی در به استقبالش رفتم با هم سلام و احوال پرسی کردیم .
اومد داخل و با همه سلام و احوال پرسی کرد .
من روبه مامان گفتم:
-مامان ما می ریم اتاق . کاری داشتی صدام کن!
مامان: باشه دختر قشنگم راحت باش .
با بیتا وارد اتاق شدیم .
بیتا: چه خوشگل شده دوست میمون من!
-چشم هات خوشگل می بینه گلم!
بیتا: حالا چرا حوصله نداری؟
-هیچی ولش کن .
بیتا: نه ولش نکن بگو .
-خواستگار دارم .
بیتا: خب این حال بدی داره احمق؟

-نه ولی من آمادگی ازدواج ندارم!

بیتا: برو گمشو تو هم واسه من ناز می کنی!

-بیتا جدی دارم میگم من آمادگی ازدواج ندارم.

بیتا: چرا؟ نکنه یکی دیگه رو زیر نظر داری هان؟!؟

-نه! آره نمی دونم!

بیتا: حالا کی هست؟!؟

-نمی دونم!

بیتا: نمی دونی یا نمی خوای بگی؟

-بیخیال چه خبر؟!؟

بیتا: می دونم داری می پیچونی ولی باشه زیاد اصرار نمی کنم که راحت باشی.

-ممنون که درکم می کنی.

در اتاق با ضرب باز شد

-چه خبره سهیل؟!؟

سهیل: سلام بر عمه سرین خوبی خوشی سلامتی؟!؟

بیتا: واه واه یه ذره بچه رو برم.

سهیل: عمه میمون ها اومدن؟!؟

-میمون ها کیه؟

سهیل: همون مهمون ها دیگه

-باشه برو ما هم الان میایم

از اتاق بیرون اومدیم رفتیم جلوی در موندیم تا که مهمون ها بیان داخل.

اول یه خانم میان سال و خیلی شیک پوش اومد داخل خیلی مهربون و صمیمی با همه سلام و احوال پرسى کرد بعدش یه دختر ناز و مهربون چقدر هم خوشگل بود. تقریبا هم سن بودیم شاید اون از من بزرگ تر بود ولی خیلی شیرین بود، فهمیدم که دختر عموی مرجان هستش.

یه آقای میان سال وای چقدر هم خوشتیپ و جنتلمنه مبارک زنش باشه با اون هم سلام و احوال پرسى کردیم.

بعد از چند دقیقه یه پسر اومد تو صداش چقدر برام آشناست وقتی که نزدیک تر شد تازه تونستم قیافهش و ببینم. این... اینک... اینکه...!

نه باورم نمیشه خدایا دارم خواب می بینم نه؟ واقعیته این آرتام منه!

آره این آرتامه که روبه روم وایستاده با تعجب بهم نگاه می کنه.

وای چقدر دلم برای اون چشم هاش تنگ شده بود! ناخداگاه زدم زیر گریه اصلاً حواسم به اطرافیانم نبود، همه داشتن با تعجب بهمون نگاه می کردن دیگه برام هیچی مهم نبود.

تازه فهمیدم که چقدر دلم برای آرتام تنگ شده بود، دلم برای بی معرفت ترین مرد دنیام تنگ شده بود!

-آرتام خیلی میمونی خیلی بی معرفتی خیلی! چرا بهم زنگ نزدی؟! چرا پیشم نیومدی؟ چرا یه خبر ازم نگرفتی؟! یعنی انقدر اذیتت کرده بودم یعنی انقدر از من بدت می اومد؟

به هق هق افتاده بودم با صدای بلند سرش داد می زدم اومد نزدیک تر نزدیک و نزدیک تر قلبم دیوانه وار به س*ی*نه می کوبید بوی عطرش دیوونه م کرده بود. بغلم کرد سرم و گذاشت روی س*ی*نهش و نوازشم می کرد پس اونم دلش برام تنگ شده بود!

که براش مهم نبود توی جمع هستیم.

بابا: اینجا چه خبره؟!

آرتام روبه من گفت:

-آروم باش سرینم! آروم باش عزیز دلم! به خدا می خواستم بهت زنگ بزنم اما... اما ببخشید عزیز دلم سرین این جور یه گریه نکن نابود میشم دورت بگردم آروم باش!

بابا: با شما هستم میگم اینجا چه خبره؟! سرین این از کجا تو رو می شناسه؟ به چه جرعتی بغلت کرده با تو هم؟! زبونم بند اومده بود دستم می لرزید. آرتام هم متوجه شد که ترسیدم. چی می گفتم؟!

می گفتم قبلاً یه مدت صیغه ی هم بودیم؟! می ترسیدم!

آرتام: اجازه بدین توضیح بدم!

بابا: بله جناب من منتظر توضیح شما هستم... .

آرتام شروع کرد به توضیح دادن از سیر تا پیاز ماجرا همهش رو گفت حتی یکی شون رو هم جا ننداخت از چهره ی بابا معلوم بود که خیلی عصبی شده، وقتی که حرف های آرتام تموم شد ساسان گفت:

-سرین چرا به ما چیزی نگفتی؟

-ببخشید ترسیدم!

ساسان: قربونت بشم از چی ترسیدی؟

-از اینکه راجبم فکر بد کنید!

ساسان: هی خدا آخه من به شماها چی بگم!

چشمم به مامان و بابا افتاد که ساکت نشسته بودن به پدر و مادر آرتام نگاه کردم که خیلی خونسرد به نظر می‌رسیدن انگار که از قبل می‌دونستن.

پدر آرتام: آرتام از قبل تمام ماجرا رو برای ما تعریف کرده بود منتها ما نمی‌دونستیم که این دختر خانم خوشگل کی بوده که دل آرتام و برده!

با تعجب به آرتام نگاه کردم چی یعنی آرتام من و دوست داشت؟ باورم نمیشه یه لبخند ملیح زدم که مامان گفت:

-ماشالا... دخترم دخترهای قدیم تا اسم خواستگار می‌اومد هزار تا رنگ عوض می‌کردن!

با این حرف مامان همگی زدیم زیر خنده.

مامان آرتام گفت:

-خب پس آقای سلطانی مبارکه دیگه!

بابا: از دستشون خیلی عصبیم که چرا زودتر چیزی نگفتن اما اگه هم و دوست دارن اگه می‌تونه دختر من و خوشبخت کنه و همیشه پشتش باشه و هیچ‌وقت تنه‌اش نذاره... مبارکه!

صدای دست زدن بلند شد توی غوغایی که به پا شد هنوزم باورم نمیشه.

آرام: خب دیگه عروسمون و بدین ببریم!

با این حرف آرام همه زدیم زیر خنده بابا با ته مونده‌ی خنده‌ش گفت:

-دخترجون شیطونی‌هات هم مثل سرین خودمه حالا نه به باره نه به داره انشاء... بعد از شام راجبش صحبت می‌کنیم.

بابای آرتام: انشاء...!

بابا روبه مامان گفت:

-خانم شامت آماده‌ست؟

مامان: آره آماده‌ست الان میز و می‌چینیم.

بعد از خوردن شام جمع شدیم تا درباره‌ی ازدواج ما حرف بزنیم.

بابا: خب می‌رسیم به بحث ازدواج سرین جان و آرتام جان از اونجایی که سمین و سرین دو قلو هستن و سمین بزرگ‌تر و یه خواستگار هم داره که قراره چند روز بعد بیان و اگه موافق هستین یه نشونی چیزی بمونن تا بعد ازدواج سمین انشاء... شما هم بعد عروسی تون می‌رین سر خونه و زندگی تون نظرتون چیه؟

پدر آرتام: خب اینکه عالیه به قول معروف آسیاب به نوبت اول نوبت سمین خانم و بعد هم نوبت سرین خانوم، من که موافقم انشاء... خوشبخت بشین!

بابا روبه من کرد و گفت:

-نظرت چیه سرین جان؟!

-هر چی شما بگین!

بابا روبه آرتام گفت:

-و تو چی داماد آینده نظر تو چیه؟

آرتام: هر چی شما بگین!

بابا: پس مبارکه... .

(یک ماه بعد)

من و بیتا یه گوشه‌ای نشستیم و در حال جنگ کردن بودیم.

بیتا: چه شانسی داری تو!

-چطور؟!

بیتا: همین طوری!

-بنال ببینم منظورت چیه؟

بیتا: هیچی منظورم همین شوهر موهره دیگه ترشیدم رفت!

-من میگم دو ساعته می‌خوای چه زری بزنی! نترس! برای تو هم یکی پیدا می‌کنم.

بیتا: خودم یکی رو زیر نظر دارم.

-اه کیه تو هم شیطون بودی من نمی‌دونستم حالا بگو ببینم اون بدبخت کیه؟!

بیتا: بابا بدبخت خیلی هم دلش بخواد...

با اومدن عروس داماد که سمین و فرهاد بودن بحث ما هم نصح موند و عروس و داماد سر سفره‌ی عقدشون که من و آرام و

مرجان پدرمون دراومد تا درستش کنیم، نشستن.

بعد از تموم شدن مراسم عقد سمین و فرهاد مادر شوهر سمین، سمین رو به خونه‌شون برد و قرار شد که ماه بعد عروسی بگیرن.

بالاخره مهمون‌ها هم به خودشون زحمت دادن که برن جمع دوستانه شد.

سامان، آرتام، آرام، من، آرمین، آفرین، بیتا

دور هم نشسته بودیم و جفنگ می‌گفتیم و می‌خندیدیم خواب زده بود به سرمون گیج و منگ بودیم.
بیتا: من دارم میرم خانواده‌م نگران میشن کاری نداری؟!
-بودی حالا!

بیتا: نه دیگه دیروقته انشاءالله که خوشبخت بشن!

-مرسی انشاءالله برای تو، با کی میری؟

بیتا: اگه برام آژانس بگیرم ممنون میشم!

-نه وایستا من می‌برمت

آرمین: نمی‌خواد ما الان می‌ریم سر راه بیتا خانم هم می‌رسونیم.

بیتا: نه ممنون زحمت میشه من خودم میرم

آرمین: نه چه زحمتی!

بیتا زیر گوشم گفت:

-توروخدا یه کاری کن! بابام ببینه با یه پسر اومدم زنده نمی‌ذاره!

من روبه آرمین گفتم:

-آرمین جان من خودم می‌برمش کلا این‌طوری بهتره!

آرمین هم که انگار منظورم و فهمید فقط سری تکون داد. آرمین و آفرین داشتن می‌رفتن موقع رفتن آرمین کمی روی بیتا

زوم کرد بعد سمت ماشینش رفت. آرتام و آرام هم می‌خواستن برن من و بیتا هم داشتیم راهشون می‌انداختیم که برن و

بعد هم من بیتا رو تا خونه‌شون برسونم

آرتام زیر گوشم گفت:

-فردا نه پس فردا منتظرم باش میام خواستگاریت خانم خوشگلم!

بعد هم از پیشونیم ب*و*س*ید و به سمت ماشینش رفت.

-تو هم خیلی مراقب خودت باش.

آرتام: چشم!

وقتی که همگی رفتن من هم به سمت ماشین رفتم تا بیتا رو برسونم.

بیتا: فردا نه پس فردا آرتام میاد برای خواستگاریت؟!

-آره!

بیتا: خوشبخت بشی سرین کی باور می کرد تو با کسی که تصادف کردی ازدواج کنی؟! وای خدا چه داستانی برای

بچه‌هاتون بشه!

بیتا رو جلوی در خونشون پیاده کردم بعد از خداحافظی با بیتا و تحویل دادن به پدر عزیزش خودمم راهی خونه شدم تا

یکم کپه‌ی مرگم و بذارم بمیرم دارم از خستگی بیهوش میشم.

(دو هفته بعد)

امروز عقدم بود و یه دلشوره‌ی عجیبی داشتم، داشتم از استرس خفه می‌شدم توی خواستگاری انقدر استرس نداشتم!

توی آرایشگاه زیر دست این آرایشگر چغندر داشتم چون می‌دادم وحشی موهام رو کند انگار مال باباش و ازم طلب داره

عفریته!

وقتی که نکبت کارش تموم شد جهنم شد رفت اونور تا من قیافه‌ی خوشگلم رو زیارت کنم وای خدا این منم چقدر قیافه‌م

عوض شده بود درگیر خودم بودم که بیتا و آرام و مرجان و سمین هم اومده بودن و داشتن خودشون و خوشمیل می‌کردن.

مرجان: وای بمیری که این جووری دل پسر عموی من و بردی!

بیتا: وای! سرین چقدر جیگر شدی!

آرام: آره دیگه دیگه زن داداش خودمه!

سمین: باشه بابا حالا هیچ تفحه‌ای هم نیستش که خیر سرش!

ما نامزد نموندیم قرار شد که عقدمون رو توی تالار برگزار کنیم.

از اونور هم بریم سر خونه و زندگی مون.

آرتام از قبل خونرو آماده کرده بود، البته من خونه رو ندیدم یعنی آرتام نداشته بود مثلا می‌خواست سورپرایزم کنه!

به صفحه‌ی گوشیم نگاه کردم، آرتام بود.

-جانم!

آرتام: آماده‌ای خانومم؟

-من آره آمادهم

آرتام: پس بیا پایین که دلم برات یه ذره شده!

-باشه اومدم.

لباس عروسم برام خیلی بلند بود از دامنش گرفتم و روبه بچه‌ها گفتم:

-ما که رفتیم آقامون پایین منتظر هستن.

بیتا: اه اه حاله بهم خورد برو ما هم کارمون تموم شد میایم... .

تو رو هم خواهیم دید بیتا خانم ما که رفتیم خاطراتمان بماند.

سمین: برو کم جفنگ بگو اون بدبخت پایین منتظر نذار!

از پله‌ها پایین اومدم و اینکه آسانسور یک ساعت پیش خراب شد شانس ما رو ببین ای وای خدا جونم نفسم مرد یعنی

اینکه رفت پنج طبقه رو با پله اومدم پایین به جلوی در که رسیدم در و باز کردم دو تا چشم دیدم که برایشون جون می‌دادم.

آرتام همونجور بهم زل زده بود حتی پلک هم نمیزد چند بار دستم و جلوی صورتش تکون دادم تا که به خودش اومد

آرتام: سرین خودتی واقعاً؟

-نه پس عممه حرف‌هایی می‌زنی ها پس می‌خواستی کی باشه؟!

"آرتام"

با دیدن سرین چشم‌هام چهار تا شد این واقعاً سرین من بود ماه بود ماه تر هم شده بود طاقت نیاوردم و خم شدم از

ل*ب*هاش ب*و*س*و*س*یدم که صدای فیلم‌بردارها در اومد.

فیلم‌بردار: آقای داماد اینجا خانواده نشسته‌ها!

سرین با اون دست‌های قشنگش چند تا مشت روی س*ی*نه*م کوبید.

سرین: آبرومون رفت آرتام ببین چه کارهایی می‌کنی!

-فدای سر زخم. به کسی ربطی نداره زخمی دوست دارم!

چون لباسش بلند بود برایش می‌دونستم که داره اذیت میشه و کمکش کردم تا سوار ماشین بشه، هنوز هم داشت غرغر

می‌کرد.

سوار ماشین شدم و روبه سرین گفتم:

-من زن غرغرو نمی‌خوام!

سرین: به جهنم که نمی‌خوای آبرومون رفت!

-سرین شب برات سورپرایز دارم.

سرین: یا ابوالفضل خدا خودش به دادم برسه!

-نترس چیز بدی نیست درضمن راجب اون ب**و**سه هم ز نمی دوست دارم اصلا دوست دارم دوباره تکرار کنم!

خواستم سرم و جلو ببرم که آنچنان با دسته گل زد تو سرم که دو ساعت فقط گیج و منگ بودم.

-آخ سرین سرم درد گرفت موهام و بهم ریخته باشی، الان که کاری ندارم ولی شب که نمی‌تونی از دستم در بری!

جوابی از جانب سرین نشنیدم ماشین و به سمت آتلیه حرکت دادم.

"سرین"

وای خدا جونم این بشر چرا انقد بی‌تربیت و پروئه اگه یکم دیگه ادامه می‌داد قطعاً یه تار مو روی سرش نمی‌داشتم. کارمون

که توی آتلیه تموم شد به سمت تالار حرکت کردیم. وای خدا سرسام گرفتم چقدر این فیلم‌بردارها پدر در میارن، کلافه‌م

کردن! اگه یکم دیگه دستور می‌دادن این کار و کنید اون کارو کنید این دسته گل و می‌کردم توی چشم‌هاشون! وقتی که به

تالار رسیدیم همه اومدن به پیشوازمون و به ما خوش آمدگویی گفتن. این مرجان هم دود این اسفند و کرد توی حلقمون

آخر هم این آرتام بدبخت به سرفه افتاد. بچه‌م داشت خفه میشد.

-خوبی آرتام؟!

آرتام: اگه این مرجان بذاره عالیم!

از طرز حرف زدنش خنده‌م گرفت بالاخره این مهمون‌ها به ما اجازه‌ی ورود دادن.

رفتیم به سمت جایگاه عروس و داماد نشستیم که آرتام در گوشم گفت:

-این مرجان هم هر چی چشم بد بود رو از ما دور کرد با این اسفند دود کردنش!

آرام: به چی می‌خندین شیطونا؟!

آرتام: به قیافه‌ی دلک تو!

آرام: خیلی بیشعوری آرتام!

آرتام بعد از چند دقیقه بلند شد و به سمت تالار آقایون رفت آخه تالار خانم‌ها و آقایون از هم جدا بود به خاطر راحتی

خانم‌ها!

بعد از رفتن آرتام بی‌تا به سمت اومد.

بی‌تا: چطور مطوری عروس خانم؟!

-خوبم بی‌تا یه زحمتی برات داشتم، گلوم خشک شده می‌تونم برام آبی شربتی چیزی بیاری؟!

بی‌تا: آره چرا که نه الان میارم!

وقتی که بی‌تا برام شربت آورد یه نفس سر کشیدم.

-آخ دستت درد نکنه! داشتم از تشنگی می‌مردم.

بی‌تا: نوش جونت عروس خانم!

وای بالاخره عروسی تموم شد.

مردم از خستگی این مرجان و سمین انقدر وورجه وورجه کردن منم انداخته بودن وسط، نه اونا خسته می‌شدن نه می‌داشتن که من بشینم.

چشم‌هام داشت کور میشد انقدر که خوابم می‌اومد. جلوی در خونه از بقیه خداحافظی کردیم و وارد خونه‌ی مشترکمون که به سلیقه‌ی بقیه زیبا چیده شده بود.

دهنم وا مونده بود واقعاً هم خیلی قشنگ بود واقعاً سورپرایز شدم.

آرتام: از خونه خوشت اومد خانمی؟!

برگشتم به سمتش:

-آره خیلی قشنگه دستت درد نکنه این چند وقت خیلی اذیت شدی نه؟

آرتام: این چه حرفیه سرین جان و ضیفمه فقط یه مسئله‌ای هستش که خیلی وقت پیش‌ها باید بهت می‌گفتم سرین من قبلاً... من قبلاً... آخ چطوری بگم بهت آخه!

-هر جور که راحتی بگو عزیز دلم!

آرتام: من قبلاً عاشق یه دختر دیگه بودم که الان نیست یعنی بر اثر یه تصادف از دستش دادم سرین ببخشید من باید

خیلی وقت پیش‌ها اینو بهت می‌گفتم معذرت می‌خوام ولی باور کن الان فراموشش کردم.

-می‌دونم از قبل همه چیز و می‌دونم اگه الان فراموشش نکرده بودی هیچ‌وقت نمی‌تونستی عاشق من بشی و با من ازدواج کنی!

آرتام: کی بهت گفته؟!

-آفرین و فاطمه، حالا بگو سورپرایزت چیه؟! -

آرتام: یه ب*و*س خوشگل!

(پنج سال بعد)

زود باش دیگه آرتام الان ما آخر از همه می‌رسیم!

آرتام: انقدر حرص نخور خانمی اومدم اومدم، تو و سوین آماده شدین؟! -

ما دو ساعته که آماده‌ایم!

امروز تولد پسر سامان و فاطمه است بله این داداش سامان ما هم با خواهر آقا فرهاد ازدواج کرد و یه پسر دو ساله به اسم سامیار داره.

راستی بیتا و آرمین هم با هم ازدواج کردن و بیتا یه دختر هفت ماهه حامله‌ست، سمین و فرهاد هم یه پسر چهار ساله به اسم فرهود دارن،

فرهود از سوین فقط دوماه بزرگتره و سوین هم دختر یکی یه دونه‌ی من و آرتامه که هنوز به چهار سالگی نرسیده!

آرتام: بریم خانمی!

-خدارو شکر که بالاخره اومدی!

آرتام: غر نزن خانمی!

با هم سوار ماشین آرتام شدیم و به سمت خونه‌ی سامان رفتیم وقتی رسیدیم از ماشین پیاده شدیم، طبقه‌ی بالای خونه بابام اینا واسه سامان بود.

همه بودن فقط ما دیر کرده بودیم فرهود بدو بدو به سمتمون اومد.

فرهود: سلام خاله جون! چرا دیر کردین؟! -

-سلام عزیز دلم. عمو آرتام دیر کرد ببخشید!

سهیل: گفتم آخه چرا انقدر خوشگل کرده!

سهیل ده سالش شده بود ولی بازم آدم نشده بود.

خلاصه انقدر گرم گفت‌وگو بودیم که متوجه نشدیم که کی وقت کادوها رسید همه کادوهاشون رو دادن ما هم کادومون رو دادیم، خلاصه تولد که تموم شد همگی راهی خونه‌هامون شدیم شب خوبی بود خیلی خوش گذشت!

سویں خانم ہم انقدر شیطنت کرده بود خوابش برده بود.

سوار ماشین شدیم و راه افتادیم که آرتام گفت:

-خیلی خوش گذاشت!

-عالی بود!

آرتام: یه اعترافی بکنم سرین!؟

-آره بگو عزیزم گوش می کنم.

آرتام: عشق به سبک تصادف برام خیلی شیرین و جذاب بود! خوشحالم که اون روز با ماشینم تصادف کردی و الان دارم و ثمره‌ی عشقمون هم این دختر خانم ناز و خوشگله...

پایان

امیدوارم از رمانی که نوشته‌م خوشتون بیاد!

با آرزوی بهترین‌ها برای شما عزیزان دل... .

[پاتوق رمان]